





خط مقدم

مجموعه مصاحبه با ایثارگران و جانبازان
دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی تهران

جلد دوم:

آن روزها



شابک : دوره 978-600-94871-5-8 : : ۶۰۰۰۰ ریال: ج. ۱۹78-600-
 : : 94871-5-6-5 : : ۶۰۰۰۰ ریال: ج. ۲978-600-94871-2-7 : :
 : : ۲978-600-94871-8-9 : : ۶۰۰۰۰ ریال: ج.
 شماره کتابشناسی : ۲۹۷۵۱۸۲
 ملی
 عنوان و نام پدیدآور : خط مقدم : مجموعه مصاحبه با اینترگران دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی تهران/ زیر نظر احسان مقیمی؛ به کوشش حجت اله سلیمانی [به سفارش] دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی تهران.
 مشخصات نشر : تهران: دانش شناس، ۱۳۹۴ -
 مشخصات ظاهری : ج۳: مصور (بخشی رنگی).
 مندرجات : ج. ۱. اگر آنها نبودند. - ج. ۲. آن روزها. - ج. ۳. داوطلبان عبور از میدان مین.
 موضوع : دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی تهران -- کارمندان -- مصاحبه ها
 موضوع : جانبازان -- ایران -- مصاحبه ها
 رده بندی دیویی : ۵۵/۳۷۸
 رده بندی کنگره : LGR۱۱۶۸/خ ۶/۱۳۹۴
 شناسه افزوده : مقیمی، احسان.
 شناسه افزوده : دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی تهران
 وضعیت فهرست : فیبا
 نویسی



عنوان نوره کتاب : خط مقدم
 عنوان این جلد : آن روزها
 دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی تهران
 زیر نظر : دکتر احسان مقیمی ؛ به کوشش : حجت اله سلیمانی
 ناشر : انتشارات دانش شناس
 محل نشر : تهران ؛ تاریخ نشر : 1394
 نوبت چاپ : اول ؛ ویرایش اول
 شمارگان : 500
 شابک دوره : 978-600-94871-5-8
 شابک این جلد : 978-600-94871-7-2
 تلفن : 09129330489 صندوق پستی : 13145-696
 پست الکترونیک : daneshshenas@gmail.com
 کلیه حقوق قانونی و شرعی این اثر برای ناشر محفوظ است. هرگونه چاپ و تکثیر کتاب ممنوع است.
 متخلفان به موجب قانون حمایت از حقوق مولفان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

فهرست مطالب

11	فصل 1 : منصور بسحاق
11	به عشق امام به جبهه رفتیم
27	تصاویر جانباز
29	فصل 2: دکتر غلامرضا توگه
29	لقمه در دستم بین زمین و هوا گیر کرد
45	تصاویر ایثارگر
Error!	فصل 3 : دکتر علیرضا جلالی فراهانی
	Bookmark not defined.
Error!	خبر شهادت من به خانواده ام اعلام شد.
	Bookmark not defined.
Error!	تصاویر ایثارگر
	Bookmark not defined.
47	فصل 4 : دکتر ابوالفضل ذاکریان
47	آن روزهای جانبازی
55	تصاویر مربوط به جانباز
57	فصل 5: دکتر عباس ربانی
57	یک بادبزن
63	تصاویر ایثارگر
65	فصل 6 : دکتر سید منصور گتمیری
65	رمان بنویسیم، ناگفته های جنگ بسیارند.
75	تصاویر ایثارگر
77	عملیات هشت سال دفاع مقدس

77 اولین عملیات: شهید علی غیور اصلی

78 زندگینامه شهید علی غیور اصلی

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس خداوند متعال را که عمر و حیات ما را در
زمانی قرار داد که شاهد حضور بزرگ مردانی از سلاله نبوت
و امامت در زعامت میهن عزیز اسلامیمان باشیم ، حضرت
امام خمینی (ره) و حضرت آیت الله خامنه ای (مد ظله العالی) .

صبر بسیار بپاید پدر پیر فلک را

تا دگر مادر گیتی

چوتو فرزند بزاید

و نیز سپاس خداوندی راست که ما را همراه و
همرزم شهدا و ایثار گرانی قرار داد که وظیفه ای خدایی داشتند.
چرا که خداوند روشنی بخش آسمانها و زمین هاست الله نور
السموات و الارض و شهدا نیز روشنی بخش مسیر زندگی ما
:آنجا که حضرت امام (ره) فرمودند شهدا شمع محفل بشریتند.
آنها هم خود نورند و هم به دیگران نورانیت می
بخشند .

جانبازان ، آزادگان ، رزمندگان و همه ایثارگران نیز
از همین جنس هستند و براستی وظیفه تمام نشدنی ما شناختن و
شناساندن راه و سیره آنها و نگاه ایشان به حیات و ممات است .
بیاییم شکر این نعمت را بجا آوریم و در مقام شکر
بهترین بهره برداری را از این نعمت الهی داشته باشیم. باشد که
با عنایت حق تعالی در این مسیر موفق و استوار بمانیم .

دکتر مصطفی محقق

مشاور رییس دانشگاه در امور ایثارگران

بسمه تعالی

در بهمن 57 تحولی شگرف و معجزه ای الهی در تاریخ ایران بلکه در جهان اسلام و از آن بالاتر در جهان بشریت روی داد این واقعه همه متفکرین ، سیاستمداران ، تاریخ نگاران و تحلیل گران را به حیرت واداشت . ملتی با دست خالی و توکل به خدا با روحیه ایثارگری سقوط نظام 2500 ساله شاهنشاهی و استقرار نظام اسلامی را فریاد زدند و برای رسیدن به این هدف مقدس شهدای عزیزى تقدیم کردند؛ و سرانجام نظامی با اندیشه اسلام ناب محمدی (ص) در همه ابعاد ایدئولوژیکی ، سیاسی و فرهنگی در ایران اسلامی پا گرفت این تفکر ملت های دیگر را بیدار و مجذوب خود کرد . استکبار جهانی که نگران گسترش این موج در دنیا بود تمام امکانات و توان خود را برای مقابله با این اندیشه به کار گرفت .یکی از طرفندهای او ترغیب و تشویق رژیم بعثی عراق به جنگ علیه جمهوری اسلامی ایران بود. جلوگیری از تهاجم دیکتاتور عراق و دفاع از میهن اسلامی کانون توجه مردم انقلابی ما قرار گرفت و با رهنمود های رهبر انقلاب حضرت امام خمینی (ره) جوانان سلحشور و مخلص به جبهه های نبرد شتافتند . شیران روز و عابدان شب جبهه را به دانشگاه تبدیل کردند و با تمام توان انقلاب درجنگ به جهان صادر شد .

یاد و خاطره از جان گذشتگی ها ، رشادت ها و ایثارگری های رزمندگان هشت سال دفاع مقدس میاهات برانگیز و افتخار آمیز است؛ و فراموشی مجاهدت ها ، استقامت ها، و روحیه ایثارگری و شهادت آن دوران آفتی است که نظام را تهدید می کند .

دفتر امور ایثارگران دانشگاه در راستای رسالت فرهنگی خویش و با هدف زنده نگهداشتن خاطره جانفشانی این دلیرمردان و آشناسازی نسل های بعد از جنگ با فرهنگ ایثار گری اقدام به چاپ و انتشار خاطره روزهای آتش، خون و شهادت نموده است.

خط مقدم عنوان مجموعه کتاب هایی است که بر اساس مصاحبه با اساتید و کارکنان ایثار گر هشت سال دفاع مقدس دانشگاه علوم پزشکی تهران به زیور طبع آراسته شده است .

لازم می دانم از حمایت های بی دریغ روسای وقت دانشگاه استادان گرامی: جناب آقای دکتر لاریجانی، جناب آقای دکتر منصوری و خصوصا جناب آقای دکتر جعفریان برای تدوین این مجموعه سپاسگذاری نمایم.

و همچنین از مشاور محترم امور ایثارگران دانشگاه جناب آقای دکتر محقق ، معاونت محترم فرهنگی دانشگاه جناب آقای دکتر پرویز که با راهنمایی های خود ما را در این راه تشویق نمودند ، ایثارگران محترمی که در این مصاحبه ها شرکت نمودند همکاران دفتر امور ایثارگران سرکار خانم زهرا اسماعیلی ، آقای علی گل محمدی و سرکار خانم قاسمی و سرکار خانم رستگاری کمال تشکر و قدر دانی را دارم.

جا دارد از استاد گرامی: جناب آقای دکتر گتمیری که زحمت و پیرایش این مجموعه و یکسان سازی متن را به عهده گرفته اند تشکر ویژه نمایم .

به امید پیروزی نهایی اسلام ناب محمدی ، نابودی شرک و کفر ، طلوع خورشید درخشنده قائم آل محمد (عج) و فیض شهادت در رکاب آن حضرت.

دکتر احسان مقیمی

فصل 1: منصور بسحاق

جانباز گرامی هشت سال دفاع مقدس

به عشق امام به جبهه رفتیم ...

او با شناسنامه برادرش به جبهه می رود و مادر با شناسنامه ی اصلی او کیلومترها راه را به دنبال فرزندش پشت سر می گذارد تا برای رفتن او به جبهه رضایت خود را اعلام کند؛ فرزندی که تنها 14 سال دارد.

جثه ی کوچکش باعث می شود که تفنگ به دست نگیرد و سقای رزمنده ها شود، بلکه در این مدت کمی بزرگ تر شود و بتواند به جنگ با دشمن برود. عاقبت موفق می شود مثل دیگران از کشور دفاع کند.

در ابتدا خودتان را معرفی کنید.

بسم الله الرحمن الرحيم. منصور بسحاق هستم؛ از طوایف بختیاری و متولد شهرستان الیگودرز، واقع در استان لرستان. در یک خانواده متوسط و مذهبی به دنیا آمدم.

9 خواهر و برادر هستیم که من فرزند ششم خانواده هستم. تحصیلات ابتدایی ام را در دبستان رازی شهرستان الیگودرز و مقطع راهنمایی را در مدرسه ی راهنمایی شهید رجایی و دوران دبیرستانم را هم در دبیرستان حضرت امام خمینی (ره) سپری کردم. سال سوم راهنمایی که با آغاز دفاع مقدس مصادف شد، اولین مرحله ی حضور من در جبهه های نبرد حق علیه باطل بود.

اولین باری که قرار بود به جبهه اعزام شوم، چون کم سن بودم و جثه‌ی بسیار کوچکی داشتم، مجبور شدم از شناسنامه‌ی برادرم استفاده کنم. همین مساله بعدها باعث به وجود آمدن مسائلی شد.

البته قبل از این که به منطقه برسم، خانواده از این مساله مطلع شدند و مرحوم مادرم علی ر غم سن بالا و بیماریشان به تنهایی مسافتی حدود 200 کیلومتر را از الیگودرز تا پادگان حمزه خرم آباد طی کردند و شناسنامه ام را به من رساندند و همان جا هم رضایت خودشان را از اعزامم به جبهه اعلام کردند تا مشکلی برایم پیش نیاید.

بعد از آن در چند مرحله به جبهه رفتم. عملیات مقدماتی خبیر آخرین باری بود که از ناحیه گردن تا کمر و از قسمت قفسه سینه، دو دست و دو پا مجروح شدم. بعد دوران درمان های پس از مجروحیت را سپری کردم. اولین بار سال 1361 در منطقه طلایه دچار جراحت شدم و دومین بار در جنگل های زلیجان در منطقه تپه دوقلو از ناحیه سر و گردن مورد اصابت ترکش و دست چپ مورد اصابت گلوله تک تیرانداز عراقی قرار گرفتم.

با توجه به این که دوران تحصیل و حضور در جبهه با هم مصادف شده بود، چه مواقعی را برای درس خواندن اختصاص می دادید و امتحانات تان کجا برگزار می شد؟

معمولا زمان هایی که قرار بود عملیاتی در منطقه انجام شود به جبهه می رفتیم. اولین حضورم در جبهه با عملیات رمضان مصادف شده بود؛ اگر اشتباه نکنم تابستان سال 1361 بود. بعد از عملیات رمضان، حدود پنج تا ده روز استراحت داشتیم و مجددا به جبهه اعزام شدیم. آن زمان در حال ایجاد خطی پدافندی در منطقه ای پشت خرمشهر (محور کوشک) بودیم. بعد از این عملیات، حدود یک ماه و نیم در آن جا حضور داشتیم.

بعد از عملیات رمضان، امتحانات شهریورماه فرا رسید. با توجه به مطالعاتی که در منطقه داشتم و کتاب هایی که در اختیارمان قرار می گرفت، امتحانات سال سوم راهنمایی را گذراندم و قبول شدم.

در منطقه به چه طریقی کتاب ها در اختیار تان قرار می گرفت؟

کتاب ها را خودمان تهیه می کردیم. در مرخصی های یک روزه که به شهرستان های اطراف مثل دزفول، اندیمشک و اهواز می رفتیم، کتاب های مورد نیازمان را می خریدیم. یا این که وقتی بعضی از بچه ها به مرخصی های یک یا چند روزه می رفتند، وسایلی را که لازم داشتیم، به آن ها سفارش می دادیم، آن ها هم برای ما تهیه و ارسال میکردند.

چطور شد رشته ی پرستاری را برای ادامه ی تحصیل انتخاب کردید؟ در چه سالی در آزمون کنکور شرکت کردید؟

در سال 1367 در شهرستان الیگودرز در کنکور شرکت کردم. وقتی برای آخرین بار مجروح شدم، به کمرم صدمات شدیدی وارد شد و اساسی ترین عصب های پای راست و دست هایم قطع شد. در دوران مجروحیت تصمیم گرفتم که پرستار شوم. در عملیات مقدماتی خیبر، به طور اتفاقی با چند نفر از بچه های بیمارستان امام خمینی تهران که به عنوان امدادگر در گروه های موسوم به ارکان یا بهداری اعزام شده بودند مواجه شدم که زحمت انتقال مرا به مسافتی به طول 18 کیلومتر با برانکارد از صحنه عملیات تا پشت خط به عهده داشتند. که این حرکت و زحمات بی شائبه پرستاران مراکز درمانی پشت جبهه در تصمیم من برای پرستار شدن تاثیر بسزایی داشت. عصر روز 62/12/2 یعنی شب قبل از عملیات، وقتی در پادگان حمید سوسنگرد نیروها را برای شروع عملیات در منطقه ی چزابه آماده می کردند، دو گردان کامل از استان لرستان هم آن جا بود که یک گردانش از بچه های همشهری ما یعنی الیگودرز بودند. زمانی که به منطقه رسیدیم، تقریباً هیچ خودرویی نمی توانست در آن جا تردد کند و ما باید پیاده به منطقه ی عملیاتی می رفتیم.

گفتند تا منطقه یکی، دو کیلومتر فاصله است، خودتان را برای یکی دو کیلومتر پیاده روی آماده کنید. زمین ماسه ای بود. در آن شرایط جوی که باد شدید ماسه ها را مثل شلاق بر سر و صورتان می کوبید؛ و هنگام راه رفتن، تا زانو در رمل فرو می رفتیم.

از پادگان حمید که عازم شدیم، گفتند فقط با خودتان مهمات بردارید؛ در آن جا امکانات خوارکی و رفاهی هست. من آر.پی.چی زن بودم. به خاطر دارم شش گلوله ی آر.پی.چی را با مهمات مورد نیازش در کوله پشتی ام گذاشته بودم؛ یک گلوله در خود آر.پی.چی گذاشته بودم و یک گلوله هم در دست چپم داشتم. سید رضا موسوی که کمک آر.پی.چی من هم همراهم بود و تعدادی گلوله حمل می کرد. آرپی جی زن های دیگری هم ما را همراهی می کردند.

از ماشین نظامی پیاده شدیم. در واقع، این آغاز راهپیمایی طولانی مان بود تا به منطقه ی عملیاتی برسیم. غروب آفتاب به منطقه رسیدیم. برای وضو آب نداشتیم. همه ی بچه ها تیمم کردند. البته عده ای هم وضو داشتند. نماز را که خواندیم، با تجربه ای که از شرکت در عملیات های پیش از این به دست آورده بودیم، مقداری از خوراکی هایی را که در کوله ی آر.پی.چی مان جاساز کرده بودیم، خوردیم؛ چند کمپوت گیلان، تن ماهی و چند تکه نان و

به سمت منطقه در حال حرکت بودیم که چند خودروی تدارکات رسید و مواد غذایی به بچه ها رساند؛ کنسرو ماهی و پنیر آورده بودند. کسانی که آب نداشتند فرصت را غنیمت شمردند و قمقمه هایشان را پر از آب کردند.

با این که مسافت زیادی راپیاده طی کرده بودیم، اصلا حس نمی کردیم چقدر راه آمده ایم؛ جوانی پانزده یا شانزده ساله با مهماتی که حداقل ده کیلو وزن داشت راهی طولانی را طی کرده بودیم؛ واقعا عجیب بود. ساعت 7 عصر حرکت کردیم و ساعت یک و نیم نیمه شب، پای اولین معبر رسیدیم. ستاره ها سوسو می زدند اما از ماه خبری نبود. مخصوصا شب هایی برای عملیات انتخاب می شد که ماه نورافشانی نکند تا عملیات لو نرود.

ظاهر برای ما مثل پدر بود و به ما بسیار محبت می کرد. برای همین به او بابا طاهر می گفتیم. هرگز نمی گذاشت ما برای بازکردن معابر جلو برویم. او همیشه اولین کسی بود که معابر را بازمی کرد و بچه ها را به جلو هدایت می کرد. خدا شهید باباطاهر را رحمت کند.

وقتی به موضع رسیدیم، در یک توقف کوچک ما را توجیه کردند. تازه متوجه شدیم عملیات ایذایی است. باید در محلی می جنگیدیم که نه سنگر داشت و نه خاکریز! و کاملاً در تیررس دشمن بودیم. باید ساعت هایی متمادی دشمن را سرگرم می کردیم. هدف نگه داشتن مواضع نبود. بلکه منظور از عملیات این بود که نیروها بتوانند بین دو لشکر از عراق فاصله بیندازند. این حرکت ایذایی مقدمات را برای دو شب پس از آن آماده می کرد. به واقع دوشب بعد در منطقه فاو و جزیره مجنون عملیات خبیر اتفاق افتاد.

بالاخره از معبر رد شدیم. در معبر مسیر عبور نیروها کاملاً مشخص بود؛ در مسیر، در میان شیارها شب نما کار گذاشته شده بود؛ طوری که تنها ما می دیدم و دشمن به آن دید نداشت. معبر دوم را هم پشت سر گذاشتیم. پشت معبر سوم باید می ماندیم چون قرار نبود پیش روی کنیم. بنابراین برای اینکه ابتکار هرگونه عملیات را از دشمن صلب کنیم شروع به شلیک های پی در پی کردیم. من با کمک سید رضا شروع به شلیک گلوله های آرپی جی کردم. آرپی جی زنهای دیگر هم در کنار و جلوی من شروع به شلیک کردند. گاهی آتشی که از دهانه پشت آرپی جی همزمان جلوی من خارج می شد روی صورت من حس می کردم. گاهی حتی حس می کردم نوک موهای سرو صورت من می سوزد و بوی کزداده شدن آن ها را حس می کردم. بعد فاصله خودم را با آن ها حفظ می کردم تا دوباره تکرار نشود. ولی باز هم بر اثر هیجان ناشی از جنگ و سرعت عمل بالا گاهی فراموش می کردیم فاصله از یکدیگر را حفظ کنیم. گاهی زیر آتش پشت آرپی جی گاهی حتی تا چندمتری رسد. گاهی سید رضا فریاد می زد: "جلوتر برو. فاصله تو حفظ کن!"

دشمن هم شروع به گلوله باران منطقه کرد. از برخورد گلوله ها در اطرافمان رمل در هوا پخش می شد. صدای انفجار گلوله کرکننده بود.

در آن منطقه تپه ماهور، تخته سنگ یا چیز دیگری وجود نداشت تا پشت آن سنگر بگیریم. همه گلوله های آرپی جی ای را که از بچه ها گرفته بودم، شلیک کردم. دشمن تک تیراندازهای خود را به کار گرفته بود. آن ها یکی یکی رزمند

ها را با اسلحه قناسه دوربین دار رصد می کردند و به سمت شان شلیک می کردند. ناگهان دیدم سیدرضا کمک آر.پی.جی من به زمین افتاد. او متاسفانه آن جا توسط تک تیرانداز عراقی شهید شد.

درمیان آن همه هیاهو جمشیدی که از نیروهای سپاه و فرمانده گروهان بود، متوجه شد من گلوله ندارم. او درخواست کرد به من گلوله آر.پی.جی بدهند.

مدتی بعد حس کردم مایع گرمی از گوشم می ریزد. البته دردی حس نمی کردم. بعد از 48 ساعت متوجه شدم گوش سمت چپم خون ریزی می کند.

ما متوجه نشده بودیم که از جایی که باید، جلوتر رفته ایم؛ چرا که سرگرم شلیک به سمت مواضع دشمن بودیم.

من گلوله های آرپی جی را از جمشیدی می گرفتم و با حرارت بیشتری شروع به شلیک می کردم.

وقتی که داشتم گلوله دیگری را از دست جمشیدی می گرفتم، ترکشی به گردنش اصابت کرد. خون از گردنش جاری، و به آهستگی نقش زمین شد. گلوله ای را که در دست داشتم شلیک نکردم. رفتم بالای سرش نشستم. رویش خم شدم و چهره پاک و نجیبش را از رمل زدوم و پیشانی اش را بوسیدم. دستم را زیر گردن و سرش گذاشتم. سرش را کمی بالا آوردم. مقداری از آب قمقمه ام را در گلویش ریختم و او در آغوشم جان داد.

هنگام خم شدن روی صورت شهید جمشیدی سوزش عجیبی را در دستم حس می کردم. ولی بیشتر از آن دلم می سوخت و متوجه نشده بودم که یکی از ترکش ها دست مرا هم زخمی کرده است.

وقتی بلند شدم تا گلوله ای را که از او گرفته بودم، در آر.پی.جی بگذارم، مسلسل های دوشیکای عراقی مواضع ما را زیر آتش گرفتند؛ داشتند بچه ها را درو می کردند.

به سختی گلوله را جازدم. احساس سرما می کردم. وقتی گلوله را شلیک کردم، یک لحظه احساس کردم بدنم داغ شد؛ یک خمپاره ی شصت پشت سرم به زمین خورده و منفجر شده بود. ترکش هایش هم بدنم را زخمی کرده و هم به گلوله های آر.پی.جی خورده بود. قدم نسبتاً کوتاه بود؛ اما گلوله ی

آر.پی.جی بلند است به خاطر همین ترکش ها بیشتر به آن ها خورده بود. من شش گلوله ای آرپی جی داشتم وممکن بود هر لحظه با شش گلوله ای که در کوله ی روی دوشم داشتم، منفجر بشوم. باید کاری می کردم اما حس تکان خوردن نداشتم.

مدتی بعد یک از رزمندگان به نام عبدالرضا فروغی بالای سرم آمد، خم شد و گفت: «چی شدی تو؟ تو که وسط میدون مینی!» بلافاصله گفتم: «قمقمه آب داره» و به گلوله های آرپی جی نگاه کردم. گلوله ها در آستانه ی منفجر شدن بودند. او آب را روی گلوله ها ریخت. با سختی زیاد مرا از میدان بیرون کشید؛ و کنارشویی به پشت خواباند.

گفت: «نگران نباش! وقتی عملیات تموم بشه، می ریم عقب.» حدود سی متر مرا به عقب آورد و پشت تل کوچکی گذاشت و ادامه داد: «همین جا باش، تا ما بریم با چند نفر کمک بیایم.» بعد ها او شهید شد.

از کمر به پایین هیچ حسی نداشتم، گوش هایم خونریزی می کرد و هم زمان صدای ناله های رزمنده ای را می شنیدم. زخمی شده بود و از درد آه و ناله می کرد. شناختمش. او قاسم سرلک بود. پدر نداشت. داشت صدا می زد و من جواب دادم. گفتم: «قاسم چی شده؟»

گفت: «من افتادم پایم قطع شده! بیا بهم کمک کن!» سعی کردم خودم را به سمت او بکشم اما نمی توانستم تکان بخورم. تمام نیرویم را جمع کردم و یک بار دیگر امتحان کردم. سینه ام سنگینی می کرد و نمی توانستم تکان بخورم. دلم می سوخت از اینکه هیچ کمکی از دستم برنمی آید. بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. اشک دانه های رمل روی صورتم را می شست و به زیرچانه ام می راند. گرمی اشک را حس می کردم درحالیکه اشک می ریختم گفتم: «قاسم جان! به خدا شرمندتم! اصلا نمی دونم چه ام شده؟! نمی تونم تکون بخورم! فقط دست هام تکون می خوره. ولی می گم بچه ها بیان کمکت.» دیگر صدایش را نشنیدم.

پنج دقیقه ای از مکالمه ی من با شهید سرلک نگذشته بود که یکی دیگر از دوستانم به نام بهزاد آزموده که از هم کلاسی های دوران ابتدایی و راهنمایی ام بود، آمد و مرا دید؛ دلداری داد که چیزی نیست و نگران نباش.

پای راستم به شدت خونریزی می کرد. با چفیه و امکانات اولیه ای که وجود داشت، پایم را بست و جلوی خونریزی را گرفتم. قفسه سینه ام ترکش خورده بود و خونریزی می کرد؛ با تکه ای لباس کهنه که رویش گذاشت، جلوی خونریزی ام را گرفتم. از حال رفتم. دیگر تا ظهر که به هوش آمدم، چیزی متوجه نشدم.

بعدها فهیمدم شهید قباد شمس و مهدی مشایخی که هم رزم و همشهری ام بودند، پنجاه متر مرا به عقب می آوردند، زمین می گذاشتند و مجروح بعدی را می آوردند. به این ترتیب کم کم همه ی مجروحین به جبهه ی خودی منتقل شدند. بیست سی نفر را به این شکل به عقبه جبهه انتقال می دادند و دوباره برمی گشتند و بقیه ی مجروحین و شهدا را انتقال می دادند.

ساعت سه صبح 62/12/3 بود. وقتی به هوش آمدم، هنوز در منطقه بودم و چیزی به جز یک تکه نان نداشتم. دهانم به دلیل خونریزی فراوان به شدت خشک شده بود. دیگر نایی در بدن نداشتم. اما غرور هم داشتم. آدم قُدی بودم. نمی خواستم کم بیاورم. پی در پی زبانم را در دهانم تکان می دادم و دانه های کوچک رمل باقیمانده در لابه لای دندانها و لثه هایم را از دهانم می زدودم. یک ربع طول کشید تا بزاق دهانم را فعال کنم و بتوانم نان را بخورم. در حال خوردن تکه نان بودم که متوجه شدم بچه ها به سمت ما می آیند. آن ها آقای بخشی و آقای صولتی از بیمارستان امام خمینی بودند. 18 کیلومتر ما را عقب آوردند، تا رسیدیم به چادرهای صحرایی که برای مداوای مجروحین تدارک دیده بودند.

گفتم: «چطور از خجالت شما دربیایم؟» آقای بخشی گفت: «اگر واقعا می خواهی از خجالت ما در بیای، این لیست که در آن نام ده نفر از بچه های ماست را بگیر و هر جا که اعزامت کردند بگو این ده نفر سالم هستند.» کاغذ را گرفتم و به آن نگاه کردم. آقای صولتی گفت: «اگر به بیمارستان امام رفتی، این لیست را به حاج آقا شهبازی که در آن زمان مدیر بسیج بیمارستان امام بود تحویل بده و بگو ما همه سالم هستیم.»

شبی را در یکی از بیمارستان های اهواز گذراندم. یکی، دو روز بعد مرا به تهران انتقال دادند. نزدیک تهران خوابم برد و چشم که باز کردم، دیدم در بیمارستان مصطفی خمینی هستم.

چند روز بستری بودید؟

من اصلاً نگذاشتم در بیمارستان مصطفی خمینی ننگه ام دارند؛ به خاطر قولی که داده بودم. در راه خوابم برده بود و وقتی بیدار شدم، هفت هشت ساعتی از رسیدنم گذشته بود. گفتم: «من باید به بیمارستان امام بروم.» خانم پرستاری که آن جا بود گفت: «از کجا فهمیدی؟! با تعجب پرسیدم: "چی را فهمیدم؟" پرستار گفت: "انتقال به بیمارستان امام خمینی (ره) را." بعد بالمش زیر سرم را مرتب کرد و ادامه داد: "چون آقای دکتر گفتند که این مرکز جنرال نیست. چون موج گرفتگی دارید و گوش تان هم آسیب دیده، باید به بیمارستان امام خمینی منتقل شوید!" به بالا نگاه کردم، دست هایم را کمی بالا بردم و با خرسندی با خودم گفتم: "خدایا شکر!"

تا 24 ساعت به خانواده نگفته بودم که مجروح شده ام. چون نسبت به من خیلی حساس بودند. می ترسیدم با ظاهری که پیدا کرده بودم، از دیدنم بترسند. به خاطر آتش آر.پی.جی یکی از بچه هایی که جلوی من ایستاده و با آر.پی.جی به سمت دشمن شلیک می کرد، موهای جلو سرم و ابروهایم سوخته بود. چون آتش شلیک آر.پی.جی تا چند متر از پشت سر شلیک کننده به دیگران آسیب می رساند.

چه مدت در بیمارستان امام بستری بودید؟

در چند مرحله بستری شدن و مرخص شدن ها حدود سه سال و نیم طول کشید.

یکی، دوبار برای اعزام، به منطقه آمدم ولی به هیچ عنوان موافقت نمی کردند. چون پای راستم از زانو به پایین هیچ حسی نداشت. حالا هم حس ندارد. آن زمان هم پرش داشت و عصب سیاتیکم آسیب دیده بود.

این طور که پیداست، این اولین مجروحیت شما نبود.

خیر.

در عملیات رمضان بچه بودم و مرا به عنوان سقا در جبهه پذیرفته بودند؛ گفتند: «آب به بچه ها بده، بیشتر از این از تو بر نمی آید.»

در عملیات رمضان هم رزمی داشتیم که جزو ارشدهای ما به حساب می آمد؛ شهید رسول نادری که به او رسول آر.پی.جی می گفتند؛ تیرش واقعا خطا نمی رفت.

در این عملیات، نیروهایی که در محور ما بودند، بیش از حد پیشرفت کرده بودند. فرماندهان آن زمان می گفتند ما از دور چراغ های بصره را می دیدیم. به همین دلیل بخشی از نیروها عقب آمدند تا به موازات نیروهای دیگر که پیشروی کرده بودند، قرار بگیرند. به این دلیل که احتمال داشت نیروهای عراقی از دو طرف بچه ها را قیچی کنند.

فکر می کنم بعد از عملیات منطقه ی پدافندی کوشک و شرهانی به موازات این خط تشکیل شد. به این صورت که بعد از هر عملیات، اولین کاری که انجام می شد این بود که بچه های جهاد می آمدند خاکریز و استحکامات برای بچه ها ایجاد می کردند. بعد از آن نیروهای تازه نفس بسیج یا ارتش به منطقه اعزام می شدند تا متصرفات را نگه داری کنند. ده روز اول پس از عملیات به دلیل پاتک های سنگین دشمن برای پس گرفتن منطقه، به مراتب سخت تر از عملیات بود.

ما در منطقه کوشک که بودیم، یکی از سرگرمی های مان این بود که شب ها که منور می زدند و مثل روز روشن می شد، پشت خاکریز طوری که عراقی ها آن را ببینند چیزی را تکان می دادیم تا گلوله ی عراقی ها را هدر دهیم. صبح که بیدار می شدیم، می دیدیم چندین سانتی از لبه ی خاکریز کم شده است؛ تا به این حد آتش دشمن سنگین بود.

اولین مجروحیت من تابستان سال 1361 در منطقه ی طلاییه بود. عراقی ها تا فاصله ی سیصد متری کانال زده بودند و شب ها برای شناسایی و پاتک به ما نزدیک می شدند.

یک شب با برنامه ریزی قبلی و هماهنگی قبلی تصمیم گرفتیم جلو برویم، ببینیم چه خبر است. خیلی به عراقی ها نزدیک شده بودیم. حتی نمی توانستیم اسلحه مان را مسلح کنیم؛ مبادا دشمن متوجه حضورمان شود. یک آن متوجه شدیم بسیار به هم نزدیک هستیم! آن قدر نزدیک شده بودیم که صدای نفس های سربازان دشمن را شنیدیم. آن ها هم متوجه حضور ما شدند! آنقدر سریع اتفاق افتاد که حتی به مسلح کردن اسلحه ها هم منجر نشد! سه عراقی بودند که برای شناسایی آمده بودند.

فرمانده ی ما آقای عبدالمحمد نوادر بلافاصله شلیک کرد. یکی از عراقی ها اسلحه اش را طرف من گرفت و سرنیزه اش پهلویم را زخمی کرد. حدود یک بند انگشت سر نیزه اش را در بدنم فرو کرده بود. به سرعت خودم را عقب کشیدم و آقای نوادر به سمت او شلیک کرد.

مجروحیت بعدی تابستان 1362 در منطقه جنگل های زیلیجان در محلی به نام تپه دوقلو اتفاق افتاد؛ در آنجا جنگل های بسیار زیبا و سرسبزی وجود داشت طوریکه می شد بوی خوش درختان را استشمام کرد؛ وخنکای مرطوب و دلچسب هوا را حس کرد. اما آتش جنگ اجازه نمی داد. مسئولیت دفاع مقدس روی شانه هایمان سنگینی می کرد. نمی توانستیم با خیال راحت از این موهبت الهی بهره ببریم.

سه تپه بین نیروهای خودی و نیروهای عراقی وجود داشت. این محل از نظر استراتژیک خیلی برای مان مهم بود. به جرات می توانم بگویم کم تر کسی می توانست در این منطقه دوام بیاورد. شاید در عرض کم تر از ده روز بیش تر کسانی که به آن جا می آمدند، در اثر آتش سنگین دشمن کشته می شدند. عراقی ها به این محل اشراف کامل داشتند و نقاط پدافندی شان را نیز تقویت کرده بودند. حتی وقتی می خواستیم از دریاچه ی کوچکی که جهت دیدن تحرکات دشمن در سنگرها تعبیه کرده بودیم ، با قناسه تک تیرانداز ان عراقی مورد هدف قرار می گرفتیم.

یک روز فرمانده مان، محمدعلی سلوکی برای گشت زنی رفت. او برای شناسایی مواضع دشمن از پشت تپه ها می رفت، که با اصابت گلوله زخمی شدوبه سختی خود را به مواضع خودی رساند. اما همچنان به انجام وظیفه ادامه داد.

تقریبا یک ماه و نیم به عنوان جمعی تیپ امام حسن علیه السلام در منطقه مستقر شدیم و جلوی پیش روی دشمن را گرفتیم. تیپ امام حسن علیه السلام یک گردان کم داشت به همین دلیل یک گردان از بچه های لرستان را به آن تیپ ملحق کرده بودند تا در منطقه مستقر شوند.

برای بچه های ما هیچ کاری دشوار نبود. تقریبا هر شب چند شهید داشتیم.

در فاصله ی بین تپه ها و خط پدافندی نیروهای خودی، زمینی بود که در روز نمی شد در آن تردد کرد و هیچ وسیله ای نمی

توانست برای ما آذوقه بیاورد. ما به اصطلاح در خط مقدم بودیم. دشمن به این فضای خالی و زمین مسطح دید داشت. به همین دلیل گاهی رساندن غذا و مهمات کار بسیار خطرناکی و سختی تلقی می شد. یک بار آنقدر آتش دشمن شدید بود که حدود چهار شبانه روز هیچ چیزی برای خوردن نداشتیم؛ حتی آب.

زمستان سال 1361، زمستان خیلی سردی بود. و ما در تپه مستقر بودیم. در آنجا برای خوردن آب به پایین تپه می رفتیم. خاک منطقه شنی بود. زمین را که حفر می کردیم، آبی از زمین بیرون می آمد؛ آبی غیرقابل خوردن بود. آن را با ظرف کمپوت جمع می کردیم. می گذاشتیم مدتی می ماند وقتی ته نشین می شد از صافی رد می کردیم و می خوردیم.

بعد از یک ماه و نیم عراقی ها که دیدند حریف ما نیستند، منطقه را آب اندازی کردند. شرایط سختی بود ولی باید این شرایط را با زبان حال امروزی به جوان ها انتقال داد.

زمانی فرارسید که به علت آتش شدید دشمن و جان فشانی های رزمندگان برای حفظ مواضع، تعداد شهیدان به شدت افزایش یافت. تعداد بچه ها به علت شهادت خیلی کم شده بود، فرمانده مان هم شهید شد. من به علت سابقه ی زیاد حضور در جبهه ، علیرغم سن پایین فرمانده ی همان تعداد اندک نیروهای باقی مانده شدم.

یک روز داشتم نگهبان های تپه را عوض می کردم که یکی از بچه ها گفت: « یک عراقی لباسش را درآورده و دارد بالای تپه می رقصد.» رفتم توی سنگر و قناسه ام را آوردم و روی آن عراقی هدف گرفتم و شلیک کردم. ناگهان چنان آتشی روی سر ما ریختند که تا به آن روز ندیده بودیم. البته خوشبختانه هیچ کس آسیبی ندید. فقط ترکش کوچکی به دستم خورد. یکی از بچه ها که روبه روی من نشسته بود، گفت: «خون!» گفتم: «چیزیت نشده.» گفت: «نه! تو خون!» نگاه کردم، دیدم گلوله خورده ام. تجربه ی گلوله خوردن نداشتم. زمستان سال 1361، زمستان خیلی سردی بود. دو شب مانده بود به عید. بچه ها کمک کردند با ته سرنیزه ی کلاشینکف، گلوله را از دستم در بیاورم. اما انتهای گلوله از دستم بیرون زده بود و هر چه تلاش می کردیم،

خارج نمی شد. خودم دو طرف زخم را فشار دادم و گفتم: «حالا گلوله را بیرون بکشید.» از سنگر فرماندهی پیام دادند که به عقب برگردم و دو سه روزی به مرخصی بروم و آب و هوایی عوض کنم. من هم واقعا وسوسه شده بودم، که شب عید خانه باشم. آدم عقب. بچه های بهداری پانسمان فشاری روی دستم انجام دادند. گفتند چیزی نیست و نیاز به بخیه ندارد. به خانه رفتم که بازگویی ماجرای این رفتن هم خود یک کتاب می شود.

در هربار مجروحیت، دوره ی درمان تان چه مدت طول کشید؟

آخرین مجروحیت من باعث شد مدت مدیدی در بیمارستان بستری بمانم. تقریبا به مدت 72 ساعت هیچ حسی نداشتم. فکر می کردم فلج شدم.

جبهه چه جاذبه ای داشت که با تمام این سختی ها و دیدن شهادت دوستان و هم زمانتان باز هم به آن جا برمی گشتید؟

تعابیر مختلفی از رفتن نوجوان ها به جبهه شده است. البته بعضی از این دلایلی که ذکر شد، خوب بودند. اما یکی از این تعابیری که متاسفانه از آن استفاده شد و هنوز هم می شود، عشق تیر و تفنگ در میان نوجوانان آن سال هاست. حداقل من درباره ی خودم مطمئن هستم که دلیل رفتنم، عشق تیر و تفنگ نبوده، چون ما از وقتی که به دنیا آمدیم، همیشه تفنگ های شکاری در منزل مان وجود داشت، تیراندازی می کردیم، شکار می رفتیم، استفاده از سلاح را تجربه کرده بودم و برایم تازگی نداشت. پدران ما از قدیم ایلیاتی بودند، همیشه تفنگ داشتیم، از اقوام اصیل ایرانی و بختیاری هستیم و عرق و غیرت خاصی نسبت به وطن مان داریم. در کنار این موضوع، ارادت بسیاری به حضرت امام داشتیم. چون ایشان از شهرستان خمین بودند و پدران ما با پدران ایشان مراوداتی داشتند. مادرم که سال گذشته به رحمت خدا رفتند، می گفتند که زادگاه پدربزرگشان روستای کمره از توابع خمین بوده است.

آن روزها دلیل رفتن مان به جبهه، عشقی بود که نسبت به حضرت امام داشتیم، اطاعت امر ایشان را می کردیم. ایشان در نهضتی که در ایران به وقوع پیوست، تاثیرگذاری بسیاری داشتند. اولین حکومت شیعه را بعد از 1400 سال در ایران

پایه گذاری کردند. افتخار داریم که در سایه سار نخل ولایت، گوش به فرمان نایب بی بدیل ایشان حضرت آیت الله خامنه ای هستیم و خواهیم بود.

برای حل مشکلات ایثارگران و نشاط روحی و جسمی شان چه توصیه ای دارید؟

من از نزدیک با فرزندان شهدا، جانبازان و خانواده هایشان آشنا هستم. یک خواسته را در تمامی آن ها مشترک دیدم و آن این است که می خواهند دیده شوند. بار سنگینی روی دوش خود دارند و باید به خوبی از پس آن بر بیایند. ضرب المثلی که می گوید: «توش خودمان را کشته، بیرونش مردم را»، در واقع برای بچه های ایثارگران و خانواده های شهدا مصداق پیدا می کند. یعنی دیگران وقتی از بیرون به ما نگاه می کنند، می گویند حسابی وضع شان خوب است و همه چیز برای آنها مهیاست، ولی اصلاً این طور نیست! و قرار هم نیست و ما انتظار نداریم که اینطور باشد.

فرزندان شهدا اظهار می دارند پدران و مادران ما با خدا معامله کرده اند؛ که این معامله با فرمول های مادی نه قابل اندازه گیری و نه قابل جبران است. زیرا به وظیفه دینی و میهنی خود عمل نموده اند.

خودم را اگر بخواهم مثال بزنم، به خاطر مشکلاتی که در پایم دارم و بیماری ای که تشدیدش کرده است، در ماه باید سه آمپول تزریق کنم که هر کدام شان، تقریباً یک میلیون و هشتصد هزار تومان است. بابت این داروها کسی یک ریال به من کمک نکرده است. بنیاد شهید هم اصلاً این هزینه ها را تقبل نمی کند.

بیشترین مشکلی که بچه ها را از لحاظ روحی آزار می دهد، جابه جایی های گاه غیر ضروری و سلیقه ای در محیط کار و مشکل مسکن آنهاست که البته با پیگیری های مسئولین امیدواریم اوضاع بهتر شود.

در پایان با امید به اینکه همه مردم از نزدیک با شرایط واقعی این قشر معظم و معزز کاملاً آشنا شوند که کمترین نتیجه این آشنایی نزدیکی قلوب انسان ها و مهم تر از همه پیوند واقعی و ملموس بین نسل هاست و سبب زنده نگهداشتن این حماسه

بزرگ، تاریخ ساز، تکرار نشدنی و موثر بر قلوب مسلمین و
آزادگان جهان خواهد بود.

تصاویر جانباز



تصویر 1: منصور بسحاق

تصویر 2 : منصور بسحاق در جبهه





تصویر 3: منصور بسحاق هنگام شلیک خمپاره 60

تصویر 4: منصور بسحاق با هم‌رزمش



فصل 2: دکتر غلامرضا توگه

ایثارگر گرامی هشت سال دفاع مقدس

لقمه در دستم بین زمین و هوا گیر کرد

لطفا خودتان را معرفی کنید.

دکتر غلامرضا توگه هستم؛ متولد آبادان. در واقع تا انتهای سال 1359 هم در آبادان ساکن بودم. بعد از آن به دلایل شرایط جنگی مهاجرت داشتیم. در سال 61 وارد دانشکده علوم پزشکی تهران شدم. در سال 68 دوره پزشکی عمومی را پشت سر گذاشته و بدون وقفه وارد دوره دستکاری بیماری‌های داخلی شدم و در سال 1372 بعنوان متخصص بیماری‌های داخلی فارغ التحصیل شدم. پس از دو سال طرح خارج از مرکز، سال 74 وارد دوره فوق تخصصی خون و سرطان بالغین شدم. از سال 1376 نیز به عنوان عضو هیات علمی دانشگاه در خدمت هستم.

مختصری از دوران کودکی و تحصیلتان برای ما بگویید و این که از چه زمانی احساس کردید باید در آینده، در رشته‌ی پزشکی ادامه تحصیل دهید؟

دوران کودکی دوران خیلی خاص و ویژه‌ای نبود. والدینم در 5 سالگی مرا به عنوان «مستمع آزاد» در مدرسه‌ای ثبت نام کردند. برای این که به کاری مشغول باشم. ولی چون به درس علاقه داشتم و نمراتم خوب بود، مسئولین مدرسه کارنامه کلاس اول را به من دادند. این بود که می‌توانم بگویم از 5 سالگی درس خواندن را شروع کردم.

دقیقا نمی توانم بگویم که از چه زمانی نظرم جلب شد که وارد رشته ی پزشکی شوم. ولی پزشک در جامعه ما همواره یک فرد مورد احترام است. کسی است که انسان ها برای دردها و رنج هایشان او را محرم ترین شخص می دانند و اطلاعات محرمانه ی خود را در اختیارش قرار می دهند. قاعدتا فردی که چنین جایگاهی در جامعه پیدا می کند، ناخودآگاه گویی در هاله ای از معنویت الهی قرار می گیرد، شخصیت مقدس و محترمی می شود و فردی است که می داند ازین پس باید به سبک خاصی زندگی کند تا مستحق آن جایگاه باشد. طبیعتا من هم در برخوردهایی که با اطباء داشتم، به این رشته علاقمند و وارد این رشته شدم. می دانستم برای ورود به این رشته باید از محفوظات خوبی برخوردار باشم، به همین خاطر تلاش می کردم و بیشتر مطالعه می کردم.

می توانم بگویم دوران کودکی خوبی را سپری کردم. وقتی کمی بزرگتر شدم، شیطنتم زیاد شد. در آبادان آن زمان مدارسی مختص فرزندان شاغل در وزارت نفت تاسیس شده بود. مرحوم پدرم بدلیل اینکه از شیطننت و بازیگوشی هایم دست بردارم و از درس خواندن منحرف نشوم ، با دروسهای زیادی مرا دریکی از این مدارس ثبت نام کرد؛ با این نگاه که در این جا بر بچه ها کنترل بهتر و بیشتری اعمال می شود و بچه ها بهتر هدایت می شوند . ولی من در ابتدا به خاطر روحیه ای که داشتم، بیشتر شیطننت می کردم و کمتر به درس توجه نشان می دادم.

سالی که قرار بود امتحانات پایانی سال چهارم دبیرستان برگزار شود، یعنی سال 61 فروردین ماه با عملیات فتح المبین و خرداد ماه با عملیات بیت المقدس که به آزادی خرمشهر منجر شد، مصادف بود. آن زمان عضو انجمن اسلامی بودم و افکار و فعالیت های خاص آن دوران در انجمن را داشتم و مایل نبودم در امتحانات آن سال شرکت کنم. بنابراین روز اول امتحانات به مدرسه نرفتم. معلمین مدرسه که متوجه شده بودند از جلسه امتحان غیبت دارم، به منزل ما آمدند. شهرستان بود و کوچک. گفتند: «چرا نیامدی؟!» گفتم: «من اصلا درس نخوانده ام! تصمیم ندارم امسال در امتحانات دبیرم شرکت کنم.»

دستم را گرفتند و به مدرسه بردند. یادم هست که با دمپایی سر جلسه امتحان حاضر شدم!! (با خنده) وقتی پشت میز نشستم، معلمین گفتند: «مضطرب نباش!»

زمان جنگ بود و ما در شهرستان بودیم، به همین خاطر می شد بیست دقیقه ای دیرتر از جلسه خارج شویم. خوشبختانه خدا کمک کرد و من در فرجه ی بین امتحانات، مطالعه کردم و موفق شدم امتحانات را به خوبی پشت سر بگذارم. اگر بخوام تمام این ماجرا را با جزئیات تعریف کنم، زمان زیادی را باید برای بازگویی اش بگذارم. همین قدر بگویم که خوزستان بود و شرایط جنگی، و نبود امکانات در شهر بسیار چشم گیر بود. خانه ای قدیمی داشتیم که وسط حیاطش یک حوض داشت. دوران امتحانات هم مصادف شده بود با ماه مبارک رمضان. برای این که بتوانم گرما را تحمل کنم، داخل حوض می رفتم و کتاب را کنار حوض می گذاشتم و درس می خواندم. خوشبختانه خدا کمک کرد و فکر می کنم در امتحانات آن سال نفر اول استان شدم. حافظه قوی و اعتماد به حافظه ام، خیلی به من کمک کرد.

شما در صحبت هایتان به شروع جنگ و مهاجرت از آبادان اشاره کردید. از چه زمانی احساس کردید که باید در این جنگ شما هم کاری انجام دهید و برای کشور موثر باشید؟ اصلا با ناآرامی ها و درگیری هایی که به واسطه فعالیت های سازمان سیاسی خلق عرب در آبادان و خرمشهر به وجود آمد، فکر می کردید جنگی در بگیرد که شما هم در آن حضور داشته باشید؟

در آن زمان سن زیادی نداشتم. متولد اواخر سال 1343 هستم. بنابراین آن درایت و بینش را نداشتم که بخوام یک چنین تحلیلی داشته باشم.

بگذارید در این باره به صحبت های آقای شمخانی در هفته دفاع مقدس اشاره کنم. ایشان گفتند آقای یاسر عرفات در زمستان سال 1358 سفری به ایران داشت. گویا در این سفر یاسر عرفات به خوزستان هم رفته است. از قول یاسر عرفات نقل می کند در دیداری که با صدام داشته است. صدام نقشه ای به او نشان داده و گفته: این نقشه جدید منطقه است.

در این نقشه جدید تا مسجد سلیمان ، ایران جزو خاک عراق محسوب شده است. یاسر عرفات گفت: مراقب باشید! حيله ای در ذهن این مرد هست! خبرنگاری که آن جا بود پرسید: شما حرفش را باور کردید؟ جواب داده بود: نه!

منظور من از گفتن این روایت این است که یک چنین اتفاقی از سوی مسئولین مملکت هم قابل پیش بینی نبود. فکر نمی کردند عراق یک چنین فتنه ای را در طی سال ها شکل داده و در پی فرصتی مناسب برای اجرای آن باشند، چه رسد به ما که بینش سیاسی نداشتیم.

شرایط خانواده شما چگونه بود؟

ما خانواده ای مذهبی بودیم و پدرم فرد بسیار متعصبی در زمینه مسائل دینی بود. از خاطراتی که می توانم برایتان بگویم این است که پدرم می گفت: ساندویچ حرام است! کالباس حرام است! ما تا زمانی که دیپلم نگرفتیم و به اهواز نیامدیم، نمی دانستیم کالباس به چه چیزی می گویند. وقتی رفته بودم ساندویچی نمی دانستم باید چه بخورم! به فروشنده گفتم: «یک ساندویچ می خواهم.» گفت: «به ساندویچ فروشی آمده ای، بگو چه نوع ساندویچی می خواهی؟!»

پدرم فردی مذهبی بود و فکر می کرد به این شکل می تواند ما را از آسیب های آن دوران حفظ کند. در دوران حکومت شاه زندگی برای دین داران سخت بود. چون جو و فضا به سمت و سویی می رفت که والدین نمی توانستند روی فرزندانشان نظارت دقیقی داشته باشند. خوراک، پوشاک، نگاه و تفریح مردم بسمت جلوه های ضد دینی حرکت می کرد. در این اوضاع و احوال مسجد پاتوق اصلی ما بود؛ زمانی که هنوز بحث انقلاب و تظاهرات همه گیر نشده بود. اصرار پدرم بر این که قرآن را خوب یاد بگیرم، باعث شد در آن زمان که استخدام معلم خصوصی آن چنان در میان مردم باب نبود، ایشان برای من معلم خصوصی بگیرد. اطرافیان تعجب می کردند که چرا پدرم برای آموزش قرآن ، معلم خصوصی گرفته اند!

در آبادان مسجدی بود به نام مسجد بهبهانی ها که بعدها یکی از کانون های اصلی مبارزه علیه شاه شد. مسجد دیگری هم به نام مسجد حجت بود که برای شرکت در کلاس های قرآن و استفاده

از کتابخانه، به آن جا می رفتیم. مجله ی مکتب اسلام، کتاب های آقای بی آزار شیرازی، محمدرضا حکیمی و آقای مکارم شیرازی را مرتب مطالعه می کردیم. کتاب های آقای بی آزار شیرازی کودکانه تر بودند، ولی کتاب های آقای مکارم سطحش بالاتر بود. مجله ی مکتب اسلام صفحه ی ثابت پزشکی داشت و شخصی به نام دکتر منصورى برای شان مطالب پزشکی می نوشت. خیلی به این صفحه علاقه داشتیم، طوری که می توانم بگویم مطالبش را از بر داشتیم. سبک نوشتاری آقای منصورى به این شکل بود که سعی می کرد از کنار هم قرار دادن مطالب پزشکی، قرآن و احادیث، مطلبی شیرین و خواندنی به خواننده ارائه دهد. کتاب های محمدرضا حکیمی هم داستان های زیبایی زیادی داشت.

با وقوع انقلاب به همراه دوستان وارد جریانات و فعالیت های خاص آن دوران شدم؛ فعالیت های مسجدی، تظاهرات و چه قبل از انقلاب و چه بعد از آن، این فعالیت ها ادامه داشت.

بعد از انقلاب آن چه در خوزستان بسیار برجسته بود و اهمیت پیدا کرد، گروهک ها بودند. ولی احساس نمی کردم که درونمایه ی این قضایا مقدمه ای باشد برای شروع یک جنگ تمام عیار طولانی مدت.

اولین باری که فکر کردید باید به جبهه بروید چه زمانی بود؟

ما فکر نکردیم به جبهه برویم، خودبه خود وارد جبهه شدیم. ساکن آبادان بودیم و زمانی که در مسجد و انجمن اسلامی فعالیت می کردیم، آموزش نظامی دیده بودیم. ماه های اول بعد از انقلاب آن موقع نمی گفتند بسیج، می گفتند «ذخیره ی سپاه» و ما در ذخیره ی سپاه در مساجد که محل آموزش بود، دوره دیده بودیم. البته از طرف سپاه برای آموزش فنون اولیه ی نظامی، به مدارس هم می آمدند.

روز اول جنگ تحمیلی را بخوبی به یاد دارم در حال مطالعه در منزل بودم، یک دفعه با یک صدای انفجار مهیب روبه رو شدم؛ انفجاری که یک آن فکر کردم سقف اتاق تا کف رسید و دوباره سر جای خود برگشت و گرد و خاک عجیبی همه جا را فرا گرفت. همه حیران و هراسان شده بودند. جنگ برای من این طور شروع شد.

گفتند جنگ شروع شده و عراقی ها به مرزها حمله و شهرهای مختلف را بمباران کرده اند از خاطرات اولین روز جنگ حمله به ساختمان مرکزی آموزش و پرورش آبادان بود. آموزش و پرورش نزدیک مدرسه ما بود و لوله های نفت از کنار آموزش و پرورش آبادان که پرچم بلندی هم در آن برافراشته بود، می گذشت. به نظر می رسید عراق به این خیال که آن جا پادگان یا یک مقر فرماندهی نظامی است، آن را بمباران کرده است. (آبادان 3)

بر حسب اتفاق همان مدیر مدرسه ای که در پنج سالگی به من کارنامه داد، جزو کسانی بود که آن روز در آموزش و پرورش حضور داشت، در اثر بمباران مجروح می شود. مردم فکر می کنند شهید شده است و او را به سردخانه بیمارستان می برند. ولی با بخار کردن نایلونی که روی بدن او کشیده بودند، متوجه می شوند زنده است. گفته می شود از کشته شدگان بمباران که به بهشت زهرا برده بودند، شانزده نفر را برگرداند! مدیر مدرسه هم یکی از آن شانزده نفر بود، این اتفاق سردرگمی ها و اضطراب و هراس روزهای اول جنگ را نشان می داد. ایشان سال های پس از آن را تا پایان جنگ زنده بود و چند سالی پس از پایان جنگ به رحمت خدا رفت. به این ترتیب وارد مسائل مربوط به جنگ شدم.

چندسال در جبهه به دفاع پرداختید و در چند عملیات شرکت داشتید؟ این حضور در جبهه با دورانی که به ادامه تحصیل در دانشگاه می پرداختید، تداخل داشت لطفا در این زمینه نیز توضیح دهید.

ماندگاری ما در آبادان سراسر خاطره است. اما در مقابل رشادت ها و از خود گذشتگی هایی که خیلی ها انجام دادند، اندک است.

گهگاه اگر خاطراتم را می گویم به خاطر این است که کسانی که انقلاب و جنگ را از نزدیک درک نکردند بدانند چرا ما در هر شرایطی از حکومت و نظام اسلامی حمایت می کنیم. آن ها فکر می کنند منفعتی مادی از نظام نصیب مان می شود. می خواهم بگویم منفعتی نمی بریم؛ آبرویی را که حکومت اسلامی برای مان به ارمغان آورد را چسبیده ایم. نمی دانند همین نظام

باتمام کاستی ها و نقاط ضعف و قوت فراوانی که دارد، با بهاء چه خون هایی حاصل شده است. ما می خواهیم این را از دست ندهیم.

مادر من بسیار زن شجاعی بود. انسان خاصی بود، همیشه در برابر مشکلات مثل کوه می ایستاد. به طوری که اسمش را گذاشته بودم مدیر بحران! مادرم می گفت: باید در آبادان بمانیم، پدرم هم همین طور. ولی من شجاعت را اول به مادرم می دهم و بعد به پدرم. من فرزند آخر والدینم بودم. خواهر و برادرهایم همه رفته بودند و من کمک حال پدر و مادرم بودم.

روزهای پایانی اسفندماه سال 59 بود، که اعلام کردند که منطقه کاملاً نظامی است و باید از افراد غیرنظامی تخلیه شود تا افراد و نیروهای نظامی بتوانند به راحتی مانور دهند. این بود که سال 59 از شهر خارج شدیم.

بعد از مهاجرتمان از آبادان، به بهبهان رفتیم. پس از مهاجرت عمده فعالیتیم در بسیج و انجمن اسلامی مساجد بود. در دوران دانشجویی بود که به جبهه اعزام شدم. واقعیتش این بود که مادرم علیرغم همه شجاعتش می ترسید من به جبهه بروم، و تا زمانی که کنار او بودم نتوانستم به جبهه بروم. یادم می آید روزی که قصد جبهه رفتن را داشتم، مادرم رفت روبروی منی بوس روی زمین نشست، یعنی اگر می خواهید بچه مرا به جبهه ببرید، باید از روی جنازه ی من عبور کنید! راننده اتوبوس به من گفت: «برو پایین تا ما بتوانیم برویم، دیر شده. گفتیم:» از روی مادرم عبور کن! می خواهم با شما به جبهه بیایم.»

بعد از این که آمدم دانشگاه از دسترس مادر دور بودم و نتوانستم از طریق کمیسیون جنگ انجمن اسلامی دانشکده پزشکی به جبهه اعزام شوم. سوابق جبهه ی من خلاصه می شود به 6 ماه ابتدای جنگ و شرکت در **عملیات های والفجر 8** و **کربلای 5**.

حال اگر از این دو عملیات خاطره ای دارید، برای ما بگویید.

یکی، دو خاطره هست که هیچ وقت فراموش نمی شود. آن زمان در آبادان دیگر به سروصداهایی که بود، عادت کرده بودیم. مثل این بود که دیگر آن ها را نمی شنیدیم. یک روز صبح در حال

خوردن صبحانه، به رادیو نفت که رادیوی محلی بود، گوش می کردیم. رادیوی مان هم، یک رادیوی ترانزیستوری بود که تنها راه ارتباط با مسئولین شهری محسوب می شد و همیشه روشن بود. خبر رادیو چنین بود: تانک‌های عراقی به شیرپاستوریزه رسیدند و تا ساعتی دیگر جنگ تن به تن و خانه به خانه در شهر رخ خواهد داد. هر کس هر چه می‌تواند برای دفاع از خودش آماده کند. (منظورش کوکتل‌ملوتف و ابزارهای دیگری بود که مردم می توانستند آن زمان برای دفاع از خودشان فراهم کنند.)

یادم هست که لقمه در دست من بین زمین و هوا گیر کرد؛ نمی‌دانستم این لقمه را بخورم یا زمین بگذارم! خیلی ترسیده بودم. آن زمان یک حیاط قدیمی داشتیم که دور تا دورش اتاق داشت. مادرم از مطبخ بیرون آمد و گفت چرا دستت خشک شده؟! گفتم: «مگر نشنیدی رادیو چه گفت؟! مادرم در جواب گفت: «حالا که نیامده اند!» گفتم: «اگر آمدند چه؟» گفت: «اگر آمدند، هر کاری بقیه کردند ما هم انجام می‌دهیم. حالا که هنوز نیامدند! صبحانه‌ات را بخور.»

خوب همانطور که می دانید با امدادهای غیبی و هوشیاری نیروهای مردمی نقشه عراق جهت تصرف آبادان نقش بر آب شد.

صدام خیلی خشمگین شده بود از این قضیه و آن شب عجب شبی بود، یعنی اصلاً کلام نمی‌تواند توصیف‌گر آن چیزی باشد که رخ داد. آنطور که از اخبار منتقل شده بود بمباران با دو هواپیمای بمب افکن توپولف با حمایت 4 هواپیمای جنگنده میگ جزیره مینو را هدف گرفته بودند تا از صحنه جغرافیا حذف کنند. یادم است فکر می‌کردم: "ما امشب می‌میریم." یعنی من اصلاً فکر نمی‌کردم عراق که انقدر بمب می‌ریزد جایی در آبادان سالم بماند. یادتان هست توپولف‌ها برای بمباران خیلی ظرفیت داشتند. یعنی به هواپیمای بمب‌افکن معروف بودند. اینها تمام شد و من یادم می‌آید تا دو سه روز بعد از آن، کار ما این بود که بپرسیم آیا در این کوچه یا خیابان کسی حضور داشته اگر جواب مثبت بود بلدوزرها و خاکبردارها اقدام به کاوش جهت کشف اجساد نمایند. چون شهر خیلی خلوت بود. خیلی شرایط

سخت بود اصلاً صحنه‌هایی که آدم می‌دید خیلی عجیب و غریب بود.

بعد از آن گفته شد که خیانتی شده است. و آقای خلخالی آمدند و برای اولین بار دادگاه جنگی تشکیل دادند و احکام را اجرا کردند. و این یک مقداری باعث شد کسانی که می‌خواستند خیانت کنند دست و پایشان را جمع کنند. دیدند برخورد خیلی جدی است.

روزی که آبادان را ترک کردیم نیز از روزهای خاطره برانگیز برایم بود، قرار بود با لنج رودخانه بهمنشیر را طی نمایم. رودخانه بهمنشیر یک خورده لایه گرفته بود و لنج نمی‌توانست خیلی به ساحل نزدیک شود. تقریباً نرسیده به ساحل، میانه راه متوقف شد و افراد به قایق‌های کوچکتری منتقل می‌شدند تا به ساحل برسند. در این شرایط بچه‌های کوچک و قنداقی را از بالای لنج به درون قایق‌ها می‌انداختند. در همین اوضاع و احوال هواپیماهای عراقی شروع به بمباران کردند و باعث شد رودخانه موج شود و قایق‌ها به بالا و پایین پرتاب شوند و متأسفانه باعث شد تعدادی از بچه‌های کوچک در جلوی چشمان ما غرق شوند، صحنه‌های عجیبی بود.

خاطرم هست در عملیات والفجر 8، بعد از این که غواص‌ها عملیات‌شان را انجام دادند، حدود 600 قایق به سمت فاو حرکت کردند. یادم می‌آید که آن روز من شهردار بودم. شهردار کسی بود که می‌رفت و غذا می‌گرفت. دیدم برای ناهار مرغ می‌دهند؛ مرغ‌هایی که به اندازه بوقلمون بودند. آرام آرام به سمت سوله می‌رفتم. در سوله آقای دکتر عراقی زاده، که مدت‌ها معاونت درمان بنیاد جانبازان بود، مرحوم شهید عباسی، آقای دکتر گتمیری، دکتر رئیس کرمی و سایرین قرار داشتند. وقتی وارد سوله شدم، بچه‌ها با نگاه به ظاهر من گفتند: «فلانی چته؟» «گفتم: «فکر کنم امشب عملیات است.» در جبهه معروف بود رمز قبیل عملیات این است که غذای چرب می‌دادند که بچه‌ها بتوانند در طول عملیات تا زمانی که اوضاع ثابت بشود، دوام بیاورند. شب که خوابیده بودیم به من و آقای دکتر عراقی زاده و مرحوم عباسی گفتند شما باید با قایق‌ها به آن طرف اروندرود بروید. رفتیم. واقعاً وحشتناک بود؛ امواج

خروشان آب، تیراندازی و شهادت بچه‌ها. افتادن بچه‌ها در آب و دیدن این صحنه‌ها واقعاً سخت بود.

در فاو سه روز بود که نخوابیده بودیم. خیلی خسته بودیم. وارد سوله ای شدیم تا استراحت کنیم. درب اصلی سوله به سمت عراق بود. بچه‌ها هم فرصت نکرده بودند که موانع تدافعی خوبی درست کنند. فقط تعدادی کیسه های شن به طور موقت جلوی در سوله گذاشته شده بود.

در سوله‌ای که مثلاً 17 نفر گنجایش داشت، 64 نفر خوابیده بودند. من جایی را پیدا کردم که خالی بود. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که دیدم یکی آمد و با لهجه آذری گفت: «این جا، جای من است که تو خوابیدی.» گفتم: «آقا جای من و تو ندارد! مگه ما دشمنیم!» خلاصه جر و بحث شد و چون خیلی خسته بودیم کار به جای باریک کشید. حرف‌هایی زده شد و حرف‌هایی شنیده شد و بالاخره او موفق شد و ما را انداخت جایی که همه اش می‌گفتم: «شب اول قبر از این که هست بدتر نخواهد بود.» خیلی جای بدی بود. همه خسته بودند و نمی‌دانستند چطور بخوابند. صبح که برای نماز بلند شدیم دیدم آن سرباز خوابیده و بیدار نشده است. به قصد تلافی می‌خواستم بیدارش کنم برای همین هم با پوتین محکم به پایش زدم. دیدم بیدار نشد؛ شهید شده بود. یک ترکش توی بصل‌النخاعش خورده بود.

نکته ی جالب این بود که یکی می‌گفت: وقتی ما جر و بحث می‌کردیم محمد علیم عباسی گفته بود که یکی از این دو نفر شهید می‌شوند؛ اما هر چه تلاش می‌کنم بفهمم کدامشان، نمی‌فهمم. بعد به دیگران گفت که هیچ دخالتی نکنند، بگذارند تا قضا و قدر تعیین کند. من تازه فهمیدم آن موقع چرا کسی در مشاجره ی ما دخالتی نکرد و نهیبی نزد!

بعد از جنگ روزی یک بیمار بدون نوبت با اصرار می‌خواست من او را ببینم. آقایی که نوبت‌ها را کنترل می‌کرد، گفت: «این آقا می‌گوید به دکتر بگو که من هم‌رمزش هستم.» گفتم: «نمی‌شناسم.» گفت: «خاطره‌ای برایت تعریف می‌کنم، یادت می‌آید.» گفت: «روزهای آخر اقامت در فاو عصبی شده بودی. چون جنازه‌های شهدا مانده بود و عراق هم پل‌های ارتباطی را زده بود. نقل و انتقال مجروحین و اجساد خیلی مشکل شده بود.»

وقتی این را گفت یادم آمد تعدادی از اجساد را گوشه ای از مسیر گذاشته بودند. وقتی از آن جا رد می شدم، خیلی عصبی می شدم. مدتی گذشت گفتند ظاهراً راه باز شده و پلی زده اند. بچه ها می خواستند از روی پل عبور کنند. این آقایی که آمده بود مرا ببیند، راننده آمبولانس بود. به او گفتم: «چرا شهدا را زود نمی بری؟!» گفت: «این ها که دیگر شهید شده اند! چه فرقی می کند من آن ها را کی ببرم؛ الان ببرم یا یکی، دو ساعت دیگر!» نمی دانم چرا آن موقع عصبانی شدم و یقه اش را گرفتم و چسباندمش به آمبولانس و گفتم: «تو بی خود می کنی این اجساد را بی اهمیت می گذاری و می روی. مرده ماییم و آن ها زنده اند!» بیچاره چند تا جسد را برداشت، گذاشت توی آمبولانس تا به عقبه ببرد و تحویل دهد، تا به آن طرف آب منتقل کنند. در راه متوجه می شود سروصدایی از پشت آمبولانس می آید. می ایستد. می بیند یکی از آن ها زنده است. زخمی را تحویل آمبولانسی می دهد که مجروحین را منتقل می کرده است. از آن جایی که می خواسته بداند که سرنوشت او چه می شود، مشخصات او را حفظ می کند.

بعد از جنگ به اصفهان می رود. چون آن زخمی از اصفهان به جبهه اعزام شده بود. در اصفهان می گویند او جانباز است و خانه اش فلان جاست. نتیجه این که با هم آشنا می شوند. می گفت: «اگر تو آن زمان عصبانی نمی شدی و مرا به حمل وی مجبور نمی کردی، آن قدر از او خون می رفت تا شهید می شد.»

آن زمان مابین فاو و ام القصر محاصره شده بودیم و دیگر فکر می کردیم یا به اسارت می رویم یا کشته می شویم. تیپ مستقل امام حسن (ع)، که بعدها به لشکر ولی عصر خوزستان تبدیل شد، پا تکی به دشمن زدند، توانستند ما را از محاصره نجات دهند. شنیدیم که دوستان چون از ما خبری نداشتند، فکر کرده بودند که ما شهید شده ایم. چون با تیم برنگشته بودیم و نمی دانستند به کجا رسیده ایم. دکتر نادری از همکلاسی ها و هم جبهه ای های ما می گفت: «من مأمور بودم خبر شهادت تو را به مادرت بگویم!»

زمانی که داشتیم به عقبه برمی گشتیم، گفتند باید پیاده برگردید. بهمن ماه بود و باران آمده بود. زمین خیس بود. در همین حین

هوایماهای عراق آمدند و شروع کردند به بمباران کردن ساحل. دوشکا ها¹، (توپ های تک لول ضد هوایی) همه کار می کردند. نیروهای خودی با دوشکا شروع به شلیک به سمت هوایما ها کردند. سر و صدای زیادی به پا شده بود. من در دسته ای که به طور خطی حرکت می کردیم آخرین نفر بودم فرمانده داد می زد که: «بخواب! بخواب!» آمدم بخوابم، دیدم فاضلاب است. یا باید توی فاضلاب می خوابیدم یا باید می ایستادم؛ نمی توانستم تصمیم بگیرم. به احتمال زیاد فهمیده بود چرا من روی زمین نمی خوابم. چون آدم واردی بود. منتها خوشبختانه هوایما قبل از این که به من برسد، دور زد و رفت.

با همان ترس و اضطراب همین طور ادامه دادیم تا رسیدیم به یک شکاف خیلی عریض که زیر این شکاف یک برآمدگی بود. بچه ها از این شکاف به نوبت می پریدند. یادم هست اولین کسی که پرید محمدعلیم عباسی بود. حدود 70 نفر بودیم. و آقای کیانی که آن زمان نماینده تویسرکان در مجلس بود هم با ما بودند. همه رد شدند. من آخرین نفر بودم. موقعی که می خواستم از شکاف بپریم، زیرپایم خالی شد. من فقط توانستم علف ها را بگیرم. یک دفعه کسی دستم را گرفت و کشید بالا. محمدعلیم عباسی بودگفت: «میدانی که کمرم ناراحتی دارد و نمی توانم تو را بالا بکشم. خودت را بالا بکش.» چون در عملیات بستان تیر خورده بود و دو تا از مهره هایش رفته بود. من مثل گربه خودم را بالا کشیدم. قلبم چنان می زد که دوست داشتم با یک خنجر سینه ام را باز کنم. سینه ام داشت می ترکید. چند دقیقه همین طور دراز کشیدم. کاری نمی توانستم بکنم. حتی اگر هوایماها می آمدند و بمباران می کردند، نمی توانستم از جایم بلند شوم.

اولین جمله ای که به محمدعلیم گفتم این بود: «تو اولین نفر بودی که پریدی! چطور شد برگشتی؟!» گفت: «انگار کسی به من گفت مطمئن شوم که تو حتما می پری.» خیلی آدم عجیبی بود.

او قاری قرآن بود، در جبهه به ما آموزش قرائت قرآن می داد و می گفت باید این جور بخوانید. یادم هست که در اولین آموزشی که به ما می داد، می گفت: «اگر بتوانید درست بخوانید، آن را بفهمید و کلماتش را درست ادا کنید، خودش صوت

1 - دوشکا واژه ای روسی به معنی «عزیزم» است که با توجه به شباهت آن به نام اختصاری این سلاح DShK برای آن انتخاب شده است.

می‌شود. این اولین قدم برای قرائت با صوت قرآن است.» شهید محمدعلیم عباسی صوت قرآن خوبی داشت. مداح خیلی خوبی هم بود؛ در واقع انسان روحانی خوبی بود. اهل کوه‌دشت لرستان بود. همیشه هم با او شوخی‌های لری می‌کردیم.

عملیات والفجر 8 بود. یادم است که در جاده فاو - ام القصر، آن‌هایی که از جلو می‌آمدند، می‌گفتند انگار عراقی‌ها لوله‌های ضد هوایی هایشان را پایین آورده‌اند و بچه‌ها را با ضد هوایی می‌زنند! چون بچه‌ها یک قسمتی از بدنشان از دست می‌رفت!

شب بود. آقای دکتر کیانی از فرط خستگی و کار گیج شده بود. اصلاً خودش نفهمید یک رزمنده‌ای را آورده بودند که سوخته بود و وضع جسمانی خوبی نداشت؛ درست مثل سیبزمینی که در آتش می‌اندازی؛ پوستش کاملاً سیاه شده بود. او را روی تخت گذاشتند و من که جزء نیروهای امداد بودم، خواستم کمک کنم و او را بکشم. روی تخت خواستم پایش را صاف کنم که دیدم پایش در دستم ماند! پایش قطع شده بود! یک لحظه به او نگاه کردم که چه دارم می‌بینم؟! اصلاً داستان چیه؟! به نظر خودم برای این که مجروح وحشت نکند پا را گذاشتم کنارش. دیدم نگاهم کرد. مانده بودم چکار کنم یا چه بگویم. به سختی لب از هم باز کرد و گفت: «من از تو یک تقاضا دارم... به مادرم بگو همان‌طور که به من گفتی، من تا آخر مثل غلام ابوالفضل بودم!» این جمله‌ای است که هیچ وقت یادم نمی‌رود. خیلی صحنه‌های عجیبی بود.

این داستانی است که سی سال از آن می‌گذرد. سال 1364 بود. ولی تجدید خاطره‌اش راحت نمی‌گذارد. این که چرا ما از این نظام حمایت می‌کنیم فهمش برای همه ساده نیست، تنها به این جمله اکتفا می‌کنم که بگذارید ما برویم، آنوقت شما بیایید هر طور که دوست دارید، کشور را اداره کنید. آقای خمینی روز اولی که آمد، گفت ما حق داریم هر طور که دوست داریم مملکتمان را اداره کنیم.

سوال مهمی که این‌جا مطرح می‌شود این است که چگونه می‌شود فرهنگ و تفکری که کسانی مثل شهید محمدعلیم عباسی در دوران انقلاب به وجود آوردند و سپس با خود به جبهه بردند و این‌طور جنگیدند را به نسل بعد منتقل کنیم؟

سوال خیلی سختی است. ذهن بسیاری از کسانی که در امور فرهنگی فعالیت می‌کنند و مسئولینی که متولی مسائل فرهنگی هستند، مشغول به این موضوع است؛ چه باید بکنیم تا به این هدف برسیم؟

به نظر من ژن، ذات و روحیه دینی و ملی ما اجازه نمی‌دهد این مسائل صفر بشود، همیشه در ما هست. یاد ائمه و فاطمه زهرا و مقدسین است که این مملکت را نگه داشته است. چرا که ما همیشه سعی داشته ایم راه آن‌ها را ادامه دهیم. اعتقاد این نیست که باید هر اسان باشیم تا نکند چیزی به صفر برسد. به هیچ وجه امکان ندارد که این فرهنگ دینداری و فداکاری به صفر برسد. مهم آن است که ما بتوانیم این اعتقادات را، هم پای تهاجمات فرهنگی روز، خوب قوی کنیم و به آن‌ها پردازیم. اول از همه ما بزرگترها باید از خودمان شروع کنیم. مگر پدرهای ما چقدر سواد و اطلاعات داشتند!

می‌دانید چه شد که ما توانستیم این طور بشویم؟ یکی از موارد این بود که آن‌ها با خلوص و صادقانه اصول دین را رعایت می‌کردند. یعنی کار خاصی انجام نمی‌دادند، همان واجباتی که خدا به هر مسلمانی واجب کرده است، انجام می‌دادند. خدا پدرم را رحمت کند؛ می‌گفت: «بین شما دکترها فرق زیادی نیست. 10-15 درصد از شما، از نظر علمی باسوادتر و عده‌ای کم‌سوادتر هستید. ولی خداوند شفای مریض را به دست مؤمنین می‌دهد و شما اگر می‌خواهید واقعاً موفقیت داشته باشید سعی کنید تقوا را از دست ندهید.» تنها تعریفی که برای تقوا داشت این بود؛ یک دفترچه یادداشت به من داده بود و می‌گفت: «یادداشت کن نماز صبحت قضا نشود و نمازهای دیگر هم سروقت باشد. به خودت امتیاز بده.» دنبال هیچ چیز دیگری نمی‌رفت. همین و هرچه حرف می‌زد، از نماز بود. این که چرا انسان باید نماز بخواند. می‌گفت: «شیطان در کمین است که انسان را به انحراف بکشاند. سه بار یا پنج بار بیا به خدا بگو غلط کردم، خودت هوای ما را داشته باش!» به همین سادگی! اصلاً نمی‌خواهد پیچیده‌اش کنیم.

دین مقوله سختی نیست. معانی اش خیلی پیچیدگی نمی‌خواهد. وقتی خداوند می‌گوید: «الصلوة عمود الدین» یعنی تو بخوان، به مابقی اش کاری نداشته باش. پدرم می‌گفت: «ما خلقت الجن

والانس الایعبدون، یعنی حرف گوش بده. منظور این نیست که نماز بخوان. یعنی تو حرف گوش بده، بقیه‌اش را خودش می‌داند که می‌خواهد چه کند.»

پس نکته اول این است که ما صفر نمی‌شویم و نکته دوم این که ما پدر و مادرها باید مراقب رعایت واجبات و اصول دین باشیم که خودمان وبالطبع بچه‌هایمان مشکل پیدا نکنند و منحرف نشوند.

یکی از دوستان من برای رفتن به جبهه کنار شقیقه‌اش کلت گذاشته بود. یعنی من خودم را می‌کشم اگر نگذارید به جبهه بروم. این‌ها همان جوان‌ها هستند. نگران نباشید. هوای مملکتشان را در زمان‌های حساس دارند و انشاءالله که در پناه امام زمان مملکت ما به آن شرایطی می‌رسد که لیاقت حضرت آقا را داشته باشد.

لطفاً در مورد موارد موثر در سلامت جسمی و روحی ایثارگران بگویید.

بخشی از وجود یک جانباز برای خودش است و بخشی از او متعلق به جامعه است. بنابراین رعایت یک زندگی سلامت محور نه تنها جهت خودمان بلکه برای جامعه و کشورمان ضروریست. خوشبختانه مجموعه دولت و نظام در حوزه سلامت نگاهش به مسائل بهداشتی و درمانی تا حد زیادی متفاوت شده است که جای شکر دارد. امیدواریم بتوانند موفق شوند و آن را مثمر ثمر نمایند.

نکته دوم در رابطه با سلامت روح و روان ایثارگران است که مهم‌تر از سلامت جسمشان است و آن درک مسائل و مشکلات ایثارگران از طرف مسئولین می‌باشد. مسئولین باید اثر گذاران در جنگ و حفظ نظام را اعم از خانواده شهدا، جانبازان، آزادگان و ایثارگران را از مکلفین خود بدانند و نگذارند در پیچ و خم‌های کاغذ بازی ادارات مانده شوند و در مقابل هجمه‌های ناهلان آن‌ها را حمایت کنند.

تصاویر ایثارگر



تصویر 1: دکتر غلامرضا توگه



تصویر 2 : بمباران آموزش و پرورش



تصویر 3 : شهید محمد علیم عباسی



تصویر 4: مهاجرت مردم از شهر آبادان

فصل 4: دکتر ابوالفضل ذاکریان

جانباز گرامی هشت سال دفاع مقدس

آن روزهای جانبازی

وقتی می‌خواهیم از سرزمینی بهتر بدانیم باید قصه‌ی زندگی آدم‌هایش را بخوانیم. اگرچه می‌دانیم ورق، ورق تاریخ این کشور شرح حماسه‌های مردم این سرزمین است؛ اما شاید هیچ دورانی را مثل سال‌های دفاع مقدس تجربه نکرده باشیم. انگار در این مقطع از تاریخ، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردند امور دنیوی و مظاهر آن بود. نه مدالی به سینه داشتند و نه حرفه‌ای. باورکردنی نیست که گاه تا آخرین لحظات زندگی و حتی بعد از شهادت نیز گمنام می‌ماندند.

لطفاً خود را معرفی بفرمایید!

دکتر سید ابوالفضل ذاکریان هستم، سوم خرداد 1346 در تهران، در یکی از محلات قدیمی تهران به دنیا آمدم. در خانواده مذهبی و ذاکر اهل بیت علیه‌السلام بزرگ شدم. پدر و اجداد پدری از ذاکران اهل بیت و پدرم از مریدان شهید نواب صفوی هستند. یک برادر و دو خواهر دارم. همچنین دو فرزند به نام‌های سید علی و زینب سادات، همسرمتولد و بزرگ‌شده تهران است. ایشان تا قبل از تولد فرزندان کارمند رسمی صدا و سیما بودند و با تولد فرزندان کار را کنار گذاشتند و به تربیت فرزندان که مهم‌ترین اصل یک زندگی مشترک است پرداختند.

تحصیلات خود را در کجا گذراندید؟

دوران ابتدایی و راهنمایی در منطقه‌ی منیریه و چهار سال متوسطه را در دبیرستان رهنما تهران در همان منطقه تحصیل

کردم. بلافاصله پس از اتمام دوره دبیرستان در سال 1364 در آزمون ورودی دانشگاه شرکت کردم و در رشته بهداشت حرفه‌ای پذیرفته و در سال 1370 از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل و در سال 1376 موفق به اخذ فوق‌لیسانس در رشته بهداشت حرفه‌ای و در همان سال به‌عنوان دانشجوی نمونه کشوری انتخاب شدم و در همان سال به استخدام دانشگاه تهران درآمد؛ و همین انگیزه باعث شد که درخواست بورس برای PhD خارج کشور را بنمایم که با آن موافقت نشد. بالاخره تصمیم گرفتم که با هزینه شخصی در کشور مالزی در رشته ای که نیاز کشور بود و از طرفی متخصص در این رشته هم خیلی کم بود ادامه تحصیل دهم و موفق به اخذ دکترای ارگونومی شدم. پس از مراجعه به ایران در این رشته مشغول فعالیت و به‌عنوان رئیس انجمن علمی ارگونومی و مهندسی فاکتورهای انسانی ایران در حال انجام وظیفه هستم.

شروع فعالیت‌های انقلابی از چه زمانی بود؟

از زمان راهنمایی در آستانه انقلاب با شرکت در اجتماعات خیابانی در مناطق تهران، با دیگر دوستان مراتب وفاداری خود را به اسلام و امام خمینی (ره) نشان داده و تا پیروزی انقلاب در صحنه باقی ماندم. از جمله فعالیت‌هایم در دوران راهنمایی راه انداختن تظاهرات در مدرسه علمیه رژیم ستم‌شاهی بود که منجر به دستگیری‌ام شد و با پیگیری دوستان و خانواده بعد از مدتی آزاد شدم.

با ورود به دانشگاه در سال 64 در تمام تشکلهای فرهنگی حضور داشتم. در سال 68 به‌عنوان قائم‌مقام جهاد دانشگاهی دانشکده ابوریحان سابق و بعد قائم‌مقام جهاد دانشگاهی دانشکده بهداشت و سپس عضو شورای مرکزی انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده بهداشت و ابوریحان فعالیت و بعد از اینکه بسیج دانشجویی شکل گرفت فعالیت‌های مستمر فرهنگی در این تشکل داشتم. در سال‌های اخیر به‌عنوان مدیر سابق اداره فرهنگی اجتماعی دانشجویی به مدت 5 سال مشغول به کار بودم. در حال حاضر 6 کتاب علمی در زمینه بهداشت حرفه‌ای و ارگونومی تألیف نموده و 2 کتاب دیگر زیر چاپ دارم. همچنین حدود 30 مقاله علمی منتشر شده دارم.

آقای دکتر کی به جبهه رفتید؟

سال 1360 زمانی که کلاس سوم راهنمایی بودم از طریق امور تربیتی مدرسه به مدت 10 روز به اطراف پایوه کردستان اعزام شدم. همین بازدید مشوقی شد که در 28 اسفند سال 60 به عنوان نیروی پشتیبانی بدون آموزش به جبهه بروم و این حضور در جبهه تا اواخر خردادماه سال 61 طول کشید. همچنین از آن به بعد در عملیات‌های مختلفی مثل بدر، والفجر 8 و 10، کربلای 5، بیت‌المقدس 7 و 5 و مرصاد و... شرکت داشتم. اعزام‌هایم به جبهه در آن زمان در لشکر 27 محمد رسول (ص) و لشکر 10 سیدالشهدا بود و بیشتر فعالیت‌هایم در گردان‌های رزمی، تخریب و مدت کمی هم در ادوات بود. اواخر جنگ بیشتر در واحد اطلاعات عملیات لشکر محمد رسول‌الله حضور داشتم؛ اما در عملیات بدر و والفجر 8 و قسمتی از کربلای 5 در لشکر 10 لشکر سیدالشهدا درگردان‌های علی‌اصغر، قمر بنی‌هاشم، تخریب و... بودم.

جاذبه جبهه چه بود؟

دو نکته را می‌توانم بیان نمایم. اسوه‌های معنوی، اخلاقی مجسم که انسان را مجذوب خود می‌کرد و نمونه بارز آن فرماندهان نظامی کم سن و سال که به‌عنوان مردان پارسا و شجاع باعث شده بود که انسان را حیرت‌زده کند. نکته دوم که برایم اهمیت داشت تا از جبهه غافل نشوم شهادت بهترین دوستانم بود که در آغوشم یکی‌یکی به استقبال شهادت می‌رفتند. این‌ها باعث می‌شد که دل‌کنند از آن فضای معنوی برایم غیرممکن باشد.

در مدت حضور در جبهه آیا مجروح هم شده‌اید؟

بله در مناطق عملیاتی هرچند وقت یک‌بار، تیری، ترکشی نصیب می‌شد مثلاً در عملیات بدر یک تیر به‌پای راست اصابت کرد در عملیات والفجر 8 تیر دوشکا به‌پای چپم خورد. در عملیات والفجر 8 ترکش به پشت و کمر، و در کربلای 5 ترکشی به سرم خورد که باعث خونریزی مغزی شد. چندین بار هم شیمیایی شدم البته خداوند لطف و مرحمتی که به من داشت از هر عملیات به هر حال یادگاری با خوددارم.

در عملیات والفجر 8، لشکر 10 سیدالشهدا در نزدیک‌های دریاچه نمک یک عملیات برای تثبیت مواضع خود انجام داد. عراق برای بازپس‌گیری خیلی تلاش کرد؛ ولی رزمندگان اسلام مقاومت می‌کردند که این ناحیه فاو را از دست ندهند. در یکی از این درگیری‌های شدید، که تعداد نیروهای ما کمتر از 10 نفر بود، رزمندگان ما با زیرکی تمام توانستند با این تعداد کم حمله دشمن را دفع نمایند تا نیروهای تازه‌نفس برسند. در همین گیردار یک تیر دوشکا به‌پای من خورد؛ من زخمی و دو نفر از بچه‌ها هم شهید شدند. با دستور فرمانده شهیدمان حاج حسین اسکندری ما را به عقب انتقال دادند. در اثر خون‌ریزی که از من رفته بود هیچ حس و حالی نداشتم. فقط یاد می‌آید ما را داخل یک پی‌ام پی گذاشتند. در آن لحظه هیچ‌گونه هوشیاری نداشتم کاملاً مثل کسی بودم که در قید حیات نیست و به همین دلیل ما را به قسمت شهدا بردند. در حالیکه فکر می‌کردند شهید شده‌ام من را به عقب برگرداندند. یکی از دوستان که اکنون پزشک شده نمی‌دانست به کجا اعزام شده‌ام و به دنبال می‌گشت و از بچه‌ها می‌پرسید: "سید کجاست؟" او برای پیدا کردنم، پتوهایی که روی شهدا انداخته بودند را یکی‌یکی کنار می‌زد و بالاخره من را پیدا کرد و متوجه زنده‌بودنم شد.

فریاد زد: "سید هنوز زنده است!" از آنجا ما را به فرودگاه اهواز انتقال دادند؛ اما برای اعزام به تهران موفق نشدند. به لحاظ سقوط هواپیمای شهید محلاتی و ناامن بودن فضای هوایی به‌ناچار ما را با قطار به قم بردند و در یک بیمارستان که در آن زمان شرایط درمانی خوبی نداشت بستری کردند. ولی آن‌قدر شدت جراحات و عفونت زیاد بود که مجبور شدم خانواده را از حال خود باخبر کنم آن‌ها سریع من را از قم به بیمارستان مهر تهران انتقال دادند.

پس از آنکه بهبودی نسبی به دست آوردم مجدد از طریق لشکر 10 سیدالشهدا به لحاظ سابقه قبلی که در جبهه داشتم در عملیات کربلا 5 شرکت کردم.

یک خاطره از عملیات کربلا 5 دارم که جزء اسناد جنگ شده و در روزنامه جمهوری اسلامی ایران در سال 68 چاپ شده است در آن عملیات بعد از شهادت فرمانده گروهان افتخار مسئولیت گروهان به من واگذار شد. در میان نیروها دو برادر

که از شهرستان ساوجبلاغ به این منطقه اعزام شده بودند یکی به عنوان آرپی‌جی زن و دیگری کمک آرپی‌جی زن در جبهه ما را همراهی می‌کردند. ناگهان یک خمپاره به پشت سر برادری که کمک آرپی‌جی بود اصابت کرد و موشک‌هایی که در کوله‌پشتی وی بود در اثر آتش دشمن منفجر شد و ایشان به درجه رفیع شهادت نائل شد. من به برادر دیگر یعنی آرپی‌جی زن گفتم: "جنازه برادرت را به عقب برگردان!" ولی او حاضر نبود برگردد و نمی‌خواست عملیات را از دست بدهد به من گفتم: "اگر زنده ماندم که آن را می‌برم و اگر شهید شدم هر دوی ما را باهم ببرید." ایشان هم در همان عملیات شهید و به خیل دیگر شهدا و برادر شهیدش پیوست. این خاطره برای همیشه در ذهنم ماندگار است و هیچ‌وقت پاک نمی‌شود.

در زمان جنگ به بعد از جنگ هم فکر می‌کردید؟

به هیچ عنوان در سال 65 دانشجوی بودم همه می‌گفتند که چرا درس را رها کردید، در جواب آن‌ها پاسخ می‌دادم آیا مملکتی وجود خواهد داشت تا بتوانیم ادامه تحصیل بدهیم و به آن فکر کنیم. این روحیه اکثر رزمندگان زمان جنگ بود.

با مجروحیت چگونه کنار آمدی؟

به آن افتخار می‌کنم و خدا را هم شاکرم یک قسمت کوچکی نصیب ما شد، که شرمنده شهدا نباشیم. واقعاً بعضی رنج‌هایش سخت است ولیکن با وجود تمام سختی‌هایش برایم شیرین و لذت‌بخش است.

بهترین روزهای زندگی؟

زمان جانبازی، چون احساس می‌کردم یک قدم به شهدا نزدیک‌تر شدم.

شیرین‌ترین و تلخ‌ترین خاطره هایتان در زمان جنگ کدام است؟

در وسط عملیات در جزیره ام الرصاص با دو نفر از بچه‌هایی که ساکن محله نازی‌آباد تهران بودند هم‌رزم بودیم. یکی از آن‌ها گفت: "هوس چای کردم. اگر چای نخورم نمی‌توانم تا آخر دوام بیاورم" بالاخره تصمیم گرفت به هر طریق شده این چای را

درست کند. با تلاش فراوان دریکی از سنگرهای عراقی چند قوطی کمپوت پیدا کرد. درب آن‌ها را باز کرد و محتویات داخل آن را به بچه‌ها داد. به قوطی خالی سیم آهنی تلفن بست و دو سه تا خرج آرپی‌جی را باز کرد و آتش را روشن کرد. آب جوش آمد. بالاخره در آن آتش سنگین چای درست کرد. اولین چای را که خواست بخورد یکی از معاونین گردان به نام شهید ایرلو آمد و چای خود را به او داد. دومی را که آماده کرد، شهید قبادی که از هم‌محلّی‌های آن‌ها بود وارد شد و به ایشان داد. برای مرحله سوم که خواست مجدد چای درست کند موفق نشد و دستور عقب‌نشینی داده شد.

اما تلخ‌ترین خاطره که هر سال 2 اسفند به یاد آن می‌افتم: با بچه‌ها در شب عملیات والفجر 8، در کنار دریاچه نمک در شانه جاده دراز کشیده بودیم. عراقی‌ها مرتب آن جاده را با منور می‌زدند و همین باعث شده بود که وسط جاده کاملاً روشن شود و بچه‌ها به راحتی در دید دشمن قرار بگیرند.

شهید اسکندرلو فرمانده گردان علی‌اصغر لشکر ده که از این وضع نگران بود برای این‌که بچه‌های بیشتری شهید نشوند با صدای بلند فریاد زد: "یکی نیست که این آتش را خاموش کند؟"

یک هم‌کلاسی داشتم که همیشه باهم بودیم و مثل برادر باهم زندگی می‌کردیم اسمش محمد بایبوردی بود. از میان ما محمد بایبوردی یک پتو از سنگر برداشت و به سمت آتش حرکت کرد و آن منور و آتشش را خاموش کرد. وقتی به عقب برگشت با ذوق و شوق گفت: "سید دیدی چطور آتش را خاموش کردم؟!" سرم را که از سنگر بالا آوردم داشتم به چهره او نگاه می‌کردم. ناگهان تیر مستقیم گلوله قناسه به سرش اصابت کرد و برای همیشه جاودانه شد. تصویر چهره ملکوتی این شهید غرق در خون در زیر نور منورها هیچ‌گاه فراموش‌شدنی نیست.

آیا شرایط جبهه و فداکاری‌ها مختص آن مقطع زمانی بود یا اکنون نیز می‌توانیم نظایر آن را داشته باشیم؟

اگر بخواهیم این تفکر را احیا کنیم باید رفتارهای خودمان را تغییر دهیم. طوری رفتار کنیم که دیگران فکر کنند این آدم، همان آدم زمان جنگ است. احساس می‌کنم که ما باید آن حال و هوا را نگهداریم تا برای دیگران الگو باشیم. همچنین راه درست

که نمونه عینی آن رفتار است، به نظرم می‌تواند مفیدتر و موفق‌تر واقع شود. پیشنهادم این است که خود ایثارگران با رفتار و منش خود نمونه بسیار خوبی باشند. خاطره‌ای از یک جانباز دوران هشت سال دفاع مقدس که به علت عارضه شدید موج گرفتگی در آسایشگاه بستری بود دارم. در دیداری که با ایشان داشتم به من گفت: ما مدیون مردم هستیم مردم بودند که انقلاب کردند و فضا را حفظ کردند اگر این‌ها نبودند معلوم نبود که ما الآن در کجا بودیم. این مردم بودند که اسلام را به ما برگرداندند تا عمر دارم مدیون این مردم هستم. وی در اثر بیماری‌های ناشی از جنگ بعدها به شهادت رسید.

برای سلامتی جسمی و روحی ایثارگران باید چه کار کرد؟

هستند رزمندگانی که سال‌های سال در جبهه بودند و الآن در کنار خیابان دست‌فروشی می‌کنند؛ و بدون هیچ چشم‌داشتی در جامعه دارند زندگی می‌کنند. می‌خواهم بگویم مردان دیرروز جبهه انسان‌های بی‌ادعایی هستند، که بیشترین زحمت را کشیدند ولی کمترین انتظار را دارند. باید کمی به آن‌ها نگاه کرد. باید به سلامت آنان توجه ویژه داشته باشیم باید آنان را مرتب تحت مراقب‌های پزشکی قرارداد؛ زیرا در اثر بالا رفتن سن این بیماری‌ها بیشتر خودشان را نشان می‌دهند. در واقع این‌ها سرمایه‌های واقعی مملکت هستند و اگر اتفاقی در کشور پیش بیاید این‌ها هستند که در وسط میدان آماده جان‌فشانی هستند.

ورزش موردعلاقه‌تان چیست؟

من دوره‌های غواصی را دیده‌ام. همچنین آموزش‌های صخره‌نوردی کوه‌نوردی را دیده‌ام تا حدود زیادی هم راپل انجام می‌دادم. نه به‌صورت حرفه‌ای که متأسفانه به دلیل مشکلات جسمی که دارم امکان ادامه آن برایم وجود ندارد.

بهترین دوره زندگی خود را بیان فرمایید؟

زمان جنگ

سخن آخر؟

نقل‌قولی است از یکی از شهدای زمان جنگ؛ می‌گویند ایشان زمانی که خود را برای نبرد با دشمن بعثی آماده می‌کردند

يك لحظه چشمش به تصوير امام خميني (ره) افتاد و گفت كه
حاضرم جانم را بدهم ولي اين لبخند از چهره ولي فقيه پاك نشود.
تفكر همه اين بود. ما هرچه داريم از همين امام و رهبري است؛
و اگر فاصله گرفته شود معلوم نيست سرنوشت ما چگونه رقم
بخورد. به عنوان يك سرباز كوچك تلاش مي كنيم تا جان داريم
رهبرمان كه تمام سرمايه اين ملت و مملكت است را رنجيده
نكنيم.

تصاویر مربوط به جانباز

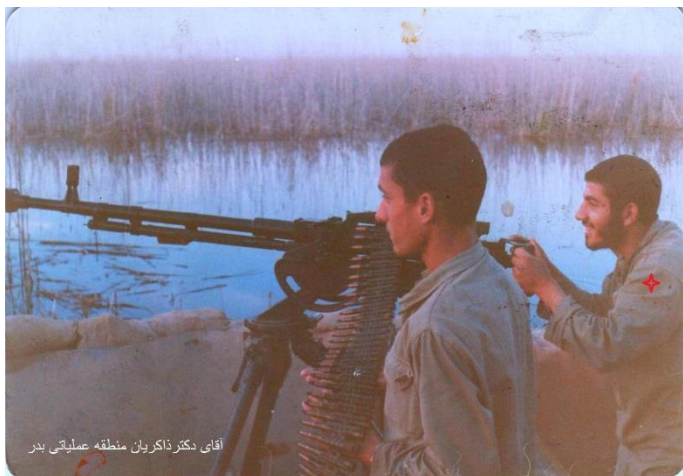


تصویر 1: دکتر ابو الفضل ذاکریان



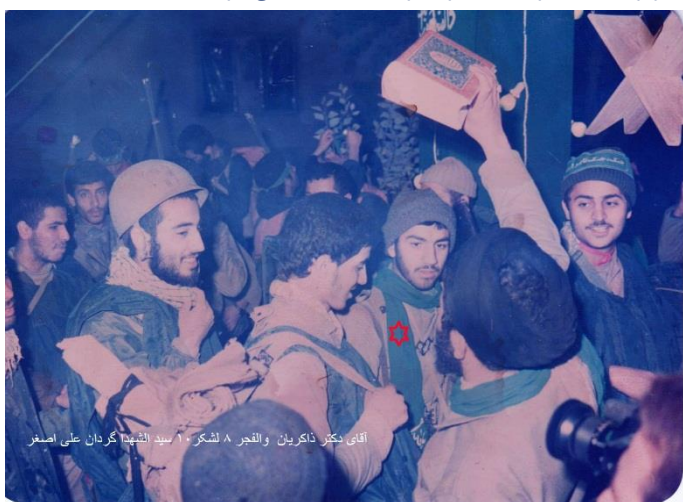
آقای دکتر ابو الفضل ذاکریان -منطقه عملیاتی خیبر بعد از عملیات

تصویر 2 : سمت چپ: دکتر ابو الفضل ذاکریان؛ بعد از عملیات خیبر



آقای دکتر ذاکریان منطقه عملیاتی بدر

تصویر 3 : سمت راست : دکتر ذاکریان ؛ منطقه عملیاتی بدر



آقای دکتر ذاکریان و الفجر ۸ لشکر ۱۰ شهید گران علی اصغر

تصویر 4: دکتر ذاکریان ؛ و الفجر 8

فصل 5: دکتر عباس ربانی

ایثارگر گرامی هشت سال دفاع مقدس

یک بادبزن

جناب آقای دکتر ربانی آزادی خرمشهر را از بهترین
خاطرات و بهترین دوران زندگی اش را نیز دوران حضور در
جبهه می داند.

لطفاً خودتان را معرفی کنید؟

بنده در سال 1334 در منطقه ی خوراسگان اصفهان در یک
خانواده ی متدین به دنیا آمدم.

دوران ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان را در کدام مدارس
سپری کردید؟

دوران ابتدایی را در مدرسه‌ای واقع در منطقه ی خوراسگان
گذراندم و دوران دبیرستان را در مدرسه ی ادب که یکی از
بهترین و معروفترین مدرسه های اصفهان بود، به اتمام رساندم.

در کدام دانشگاه تحصیل کردید؟

بعد از اتمام دوران دبیرستان و گرفتن دیپلم، در سال 1353 در
دانشگاه تهران، در رشته ی پزشکی قبول شدم و در سال
1359-1360 فارغ التحصیل شدم.

تاکنون چه فعالیت های علمی، پژوهشی، اجرایی و فرهنگی داشته اید؟

طبیعی است پزشکانی که می خواهند تخصص یا فوق تخصص بگیرند، باید مقالاتی را ارائه بدهند و من هم مانند دیگر اساتید مقالات متعددی را ارائه داده ام و به درجه ی دانشیاری و بعد به درجه ی استاد تمامی رسیدم.

چه شد که رشته ی جراحی را انتخاب کردید؟

به دلیل آن که پیش از تحصیل در این رشته، به جبهه رفته بودم و در آن جا مجروحینی را می دیدم که واقعاً احتیاج به جراح دارند. این بود که تصمیم گرفتم رشته ی جراحی را انتخاب کنم. چون همیشه رتبه هایم خوب بود، توانستم در این رشته قبول شوم.

از چه سالی وارد جبهه شدید؟

بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه، یعنی سال 60-59 که با شروع جنگ مصادف شده بود، وارد جبهه شدم. از همان آغاز جنگ، همراه دوستانم که تعدادی از پزشکان دانشگاه علوم پزشکی تهران بودند، خالصانه و با خواست و اراده ی قلبی خودمان وارد جبهه های جنگ شدیم و با جان و دل برای مجروحین وقت می گذاشتیم.

از جنگ برای مان بگویید؟

اوایل جنگ هنوز جبهه ها ساماندهی نشده بودند و کار در این شرایط بسیار سخت بود. تا این که «سازمان هلال احمر» تاسیس شد و از طریق این سازمان افراد به جبهه ها اعزام و در مناطق مختلف تقسیم می شدند. در آن زمان ما دو معضل داشتیم؛ اول جنگ و دوم مردم عادی که همگی بی سرپناه و درمانده شده بودند. در خرمشهر و اهواز دیگر هیچ دکتری وجود نداشت تا مجروحین را مداوا کند؛ زیرا همه از شهر رفته بودند و تنها تیم ما بود که به مداوای مجروحین می پرداخت. در آن زمان بود که جذب جبهه و جنگ شدیم؛ احساس مسئولیت و نیاز منطقه ما را بر آن داشت که به صورت داوطلبانه، با جان و دل در منطقه بمانیم و خالصانه برای مردم و کشورمان بجنگیم. آن

اوائل و با شروع جنگ، جوانانی بودند که به صورت خودجوش می جنگیدند و تجربه ای در جنگیدن نداشتند.

در چه عملیات هایی شرکت داشتید؟

عملیات فتح المبین، بیت المقدس، مرصاد و...

در زمان جنگ تحصیل هم می کردید؟

البته! در زمان جنگ، هم زمان با مداوای مجروحین در جبهه ها، امتحانات خورد و تخصص را هم می دادم که خوشبختانه هم در خورد و هم در امتحانات دیگر رتبه ی برتر را از آن خود کردم. باید اقرار کنم این جنگ بود که ما را به این درجه رساند. به این دلیل که در جنگ خیلی از مطالب را از یکدیگر یاد می گرفتیم و اطلاعات علمی بسیاری را از استادان بزرگواری که در جبهه ها بودند، می آموختیم. دکتر محقق که یکی از بهترین اساتید بودند، همیشه در کنار ما بودند و زحمات بسیاری برای کشور متحمل شدند. می توان به جرات گفت لقب «شهید زنده» از آن ایشان است.

چند تن از دوستانی که همیشه همراه شما بودند را نام ببرید؟

اساتیدی همچون دکتر محقق، دکتر میرشریفی، دکتر ظفرقندی، دکتر نجفی، دکتر کریمی، دکتر ارشدی، دکتر نوربالا، دکتر کاسب، دکتر آیتی، دکتر سادات، دکتر بغدادی، دکتر تقوی، دکتر احمدی، دکتر ماندگار، دکتر اباسهل، دکتر محفوظی، دکتر پورخامنه و... همراه با این اساتید که از نظر علمی شاخص بودند، همیشه آماده رفتن به جبهه بودیم، تا این که ما را به عنوان «تیم اضطراری» معرفی کردند. البته دکترهای دیگری هم بودند که در بیمارستان امام خمینی (ره) فعالیت می کردند و حضورشان بسیار مفید بود. چرا که بعضی از مجروحین را باید به بیمارستان های تهران منتقل می کردیم و در آن زمان بیمارستان دولتی تهران، به ویژه بیمارستان امام خمینی (ره) پناه این مجروحین بود.

عوامل پیشرفت شما چیست؟

جنگ، عامل اصلی پیشرفت در طبابت و درس هایم بود. به این دلیل که زمان جنگ، اساتید بزرگواری در جبهه بودند که به

هنگام بیکاری، مطالب علمی زیادی در اختیارمان می گذاشتند. در اصل جنگ، باعث پیشرفت کشورمان شد. اگر جنگ نبود، چه در علم و چه در صنعت و دیگر موارد، تا این حد پیشرفت نمی کردیم.

بهترین خاطره ای که از جبهه دارید را برای ما بیان کنید؟

خاطرات که بسیار است؛ هم تلخ و هم شیرین. ولی آن چه در ذهنم مانده، برای تان می گویم. یکی از بهترین و به یادماندنی ترین خاطراتم، آزادی خرمشهر است. هرگز آن روز را فراموش نخواهم کرد. به یاد دارم بعد از عملیات شهدای فتح المبین که به سوسنگرد می رفتیم، ما را به مکانی که در نزدیکی رودخانه ای حوالی جاده ی اهواز- خرمشهر بود، بردند. در آن جا پایگاهی را برای مداوای زخمی ها و مجروحین ایجاد کردیم. ما هر چه می توانستیم پیشروی می کردیم و هر لحظه به پیروزی نزدیک می شدیم. در شب پیروزی با تمام قوا توانستیم دشمن را از خاک مان بیرون برانیم؛ آن شب تمام رزمندگان آسمان تاریک خرمشهر را با نورهای زیبا و رنگی روشن کردند. واقعاً شبی به یادماندنی بود. هرگز این عملیات را که منجر به پیروزی شد، از یاد نخواهم برد!

یکی دیگر از خاطراتم این است؛ هنگامی که خرمشهر آزاد شد، همراه چند تن از دوستان تصمیم گرفتیم به داخل شهر برویم تا از نزدیک شهر را ببینیم. آن روز هوا خیلی گرم بود. ساختمان ها اغلب آسیب دیده بود. هیچکس جز رزمندگان در شهر زندگی نمی کرد. اسباب و اثاثیه مردم زیرآوار پیدا بود. در بین اسباب های ویران شده در داخل کوچه ای، یک بادبزن پیدا کردم و خودم را کمی خنک کردم. وقتی که می خواستیم از شهر بیرون برویم، یکی از رزمنده ها به ما گفت: «از داخل شهر که چیزی برداشتید؟» گفتم: «چطور مگه؟!» گفت: «چون اعلام کرده اند از وسایل داخل شهر چیزی بیرون نرود.» گفتم: «چرا! یک بادبزن برداشته ام.» رزمنده بادبزن را از من گرفت و گفت: «این مال بیت المال است، باید آن را برگردانید.» این برای من خیلی جالب بود که در آن شرایط هنوز قانون حکم فرما بود.

یکی دیگر از خاطراتم مربوط به عملیات رمضان است. هوا بسیار گرم و طاقت فرسا بود. مجروحی را آوردند که از ناحیه ی پا صدمه دیده بود و خونریزی زیادی هم داشت. آن مجروح

به قدری تشنه بود که دیگر نمی توانست طاقت بیاورد. در نزدیکی ما مشک آبی آویزان بود که در زیر آن لگنی گذاشته بودیم تا آبی که از مشک می چکد، هدر نرود. رزمنده خودش را روی زمین کشید تا به آب برساند. هر چه به او گفتم صبرکن تا برایت آب بیاورم، گوش نداد، خودش را به لگن آب رساند و سرش را در درون آب نه چندان تمیز کرد و تا می توانست، از آن آب خورد.

چه افرادی در موفقیت های شما نقش بیشتری داشته اند؟

خانوادهام هیچ وقت مانع کارهایم نمی شدند. همسرم خالصانه در کنارم بود و با وجود مشکلاتی که داشت، همیشه یاری ام می داد. حتی زمانی که یکی از فرزندانم به دنیا آمد، من در جبهه بودم، در حالی که او رفتن من به جبهه، به قصد کمک به مردم کشور را باعث افتخار خود می دانست.

در چه سالی ازدواج کردید؟

15 شعبان سال 1362 با همسرم که فوق لیسانس بود، ازدواج کردم و ثمره ی این ازدواج سه فرزند است؛ یک دختر و دو پسر که همگی در رشته ی ریاضی تحصیل کرده اند.

بهترین دوران زندگی تان چه زمانی بود؟

زمانی که در جبهه بودم.

سخن آخر:

امیدوارم که هیچ گاه خون شهیدان پای مال نشود؛ باید همیشه قدر زحمات رزمندگان و ایثارگران را بدانیم و از کارهای آن ها الگو بگیریم. در پایان برای همه آرزوی توفیق روزافزون دارم.

تصاویر ایثارگر



تصویر 1: دکتر عباس ربانی

تصویر 2 : دکتر عباس ربانی





تصویر 3: عملیات بیت المقدس

عملیات بیت المقدس

زمان اجرا: ۱۳۶۱/۲/۱۰
مدت اجرا: ۲۵ روز

مکان اجرا: منطقه عمومی رودخانه کرخه و غرب رود کارون

رمز عملیات: یا علی ابن ابی طالب

تلفات دشمن: ۳۵۵۰ نفر کشته، زخمی و اسیر

ارکان های عمل کننده: سپاه و ارتش

اهداف عملیات: آزاد سازی خرمشهر و خارج ساختن شهر های اهواز، حمیدیه و سوسنگرد از برد توپخانه سنگین دشمن - طی چهار مرحله

تصویر 4: نقشه عملیات بیت المقدس

فصل 6: دکتر سید منصور گتمیری

ایثارگر گرامی هشت سال دفاع مقدس

رمان بنویسیم، ناگفته های جنگ بسیارند.

خاطرات و ناگفته های جنگ بسیارند. پای حرف های هر کدام از کسانی که طعم تلخ جنگ را چشیده اند که بنشینید، تازه های بسیاری برای شنیدن هست؛ ناگفته هایی که عظمت هشت سال جنگ بیش از 40 کشور دنیا با ایران را برای تان روشن می کند. این بار پای صحبت های دکتر گتمیری نشستیم؛ کسی که از روزنامه نگاری هم سررشته دارد و از جای خالی کتاب های خاطرات، فیلم و مستند در زمینه ی جنگ بیش از دیگران رنج می کشد.

آقای دکتر، خوب است در ابتدای گفت گو، برای آشنایی خوانندگان معرفی مختصری از خودتان ارائه دهید.

با تشکر از شما و همکاران تان که به ایثارگران توجه دارید. از نظر من این حرکت، بسیار ارزشمند است. امیدوارم عرایض بنده به اعتبار عطر آن دوران مفید باشد.

سید منصور گتمیری هستم. در سال 1343 در روستایی در منطقه پیشوای ورامین، در یک خانواده ی متوسط و فرهنگی متولد شدم. پدرم دبیر ادبیات فارسی بودند و مادرم هم دارای تحصیلات ابتدایی است. ایشان به دلیل شرایط خاص آن زمان، نتوانستند ادامه ی تحصیل دهند. ولی بانویی باهوش بودند که در کنار پدرم نقش بسزایی در پیشرفت تحصیلی من و دیگر برادران و خواهرانم داشتند.

ما پنج برادر و خواهر هستیم. برادرانم تحصیلاتشان را در رشته ی عمران ادامه دادند. برادر بزرگم مهندس عمران و فارغ التحصیل دانشگاه علم و صنعت است. برادر کوچکم فوق لیسانس

رشته‌ی سازه‌های دریایی است و دو خواهر دیگرم دبیر تربیت بدنی در آموزش و پرورش هستند. من هم در سال 1361 در رشته‌ی پزشکی دانشگاه تهران قبول و در آبان 67 فارغ التحصیل شدم. بعد از اتمام تحصیلاتم به خدمت مقدس سربازی رفتم. ابتدای سربازی را در استان کرمانشاه گذراندم، سپس در تهران، در ستاد نیروی دریایی سپاه به عنوان پزشک معتمد، انجام وظیفه کردم. طرح و خارج از مرکز را مدتی در ایلام و سپس در شهرستان زادگاهم گذراندم. در این سال‌ها تجربه‌های زیادی به دست آوردم. در سال 73 برای دوره‌ی تخصص مجدداً در دانشگاه تهران پذیرفته شدم، در بیمارستان امام خمینی (ره)، در رشته‌ی بیماری‌های داخلی ادامه تحصیل دادم. سال 1376 نیز در مورد تخصصی موفق شدم.

مدتی را به عنوان خدمات دوران تخصصی در دانشگاه علوم پزشکی سمنان و سپس وزارت بهداشت و بعد در سازمان ثامن اجتماع‌ی گذراندم. سال 1384 عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران شدم. سال 87 وارد دوره فوق تخصصی رشته نفرولوژی (بیماری‌های کلیه) و سال 89 پس از موفقیت در آزمون مورد فوق تخصصی نفرولوژی فارغ التحصیل شدم. و از آن به بعد در بخش نفرولوژی بیمارستان امام خمینی مشغول به کار هستم. در همان دوران تحصیل به دلیل علاقه به نویسندگی و روزنامه نگاری در روزنامه جمهوری اسلامی به عنوان روزنامه نگار و نویسنده مشغول به کار شدم. این همکاری چندین سال با این روزنامه ادامه یافت. بعد در سرویس اخبار علمی پژوهشی سرویس اجتماع‌ی سرویس ورزشی و تحریریه شورای نویسندگان در شورای سرمقاله این روزنامه سال‌ها فعالیت کرده‌ام و مقالات بسیاری در این زمینه نوشتم. طی سال‌های 74 تا 76 با مجله طب و تزکیه همکاری داشتیم. سال 67 سردبیر مجله نظام پزشکی بودم و این مسئولیت تا چهار سال ادامه داشت. سال 84 مدیر مسئول نشریه ندا دانشگاه علوم پزشکی تهران شدم و این مسئولیت تا امروز ادامه دارد.

از نحوه‌ی آشنایی با همسران بگویید؟

من با همسرم در سال 67 در دانشگاه علوم پزشکی تهران آشنا شدیم. همسرم متخصص کودکان هستند. دو فرزند دارم؛ فرزند اولم در رشته‌ی طراحی صنعتی در دانشکده هنرهای زیبای

دانشگاه تهران تحصیل می‌کند و فرزند دوم در رشته مهندسی کامپیوتر در گرایش نرم افزار در دانشگاه شریف درس می‌خواند.

به چه علت رشته‌ی داخلی و نفرولوژی را انتخاب کردید؟

خوب رشته‌های تخصصی، همه از رشته‌ی داخلی بهره می‌برند و ارزیابی‌های علمی بسیاری از بیماری‌ها در این رشته تشخیص صورت می‌گیرد، به همین دلیل این رشته برایم جذاب بود. زمانی که وارد این رشته شدم، اطلاعاتم مرتب به روز می‌شد، و کارم را بهتر انجام می‌دادم و خوب احساس آرامش می‌کردم. به عنوان یک طبیب احساس می‌کردم کارم را دقیق‌تر انجام می‌دهم. اما باز هم در رشته‌های تخصصی یک دایره وسیعی از بیماری‌ها علاقه مند بودم بیشتر روی یک مسئله متمرکز شوم. همین انگیزه باعث شد که در آزمون فوق تخصصی بیماری‌های کلیه شرکت کنم. به این ترتیب یک مرحله دیگر دایره بیماری‌هایی که لازم است به طور دقیق مطالعه و با آن کار کنم محدود تر شد و باز کار دقیق‌تر و برآیند تلاش‌ها موثر تر شد.

لطفا سوابق علمی و پژوهشی خود را بیان نمایید!

در بخش نفرولوژی، فعالیت‌های آموزشی، کلاس درس، ژورنال کلاب کارهای پژوهشی، راهنمایی پایان‌نامه‌ها، طرح‌های پژوهشی، رسیدگی به امور مرکز تحقیقات نفرولوژی و قطب علمی آموزشی نفرولوژی و... را بر عهده دارم. اغلب در سخنرانی‌های علمی و کنفرانس‌ها حضور دارم. در انتشار کتب و نگارش مقالات تخصصی مشارکت دارم. چندین کتاب و مقاله تخصصی در حوزه نفرولوژی تألیف و یا در تألیف آن مشارکت داشته‌ام. کتاب‌هایی هم در حوزه‌های دیگر به نگارش در آورده‌ام. در محیط‌های مدیریتی دانشگاه نیز فعالیت‌هایم را کم و بیش ادامه می‌دهم.

آیا در زمینه‌ی مسائل درمانی ایثارگران مجموعه‌ای را تدوین کرده‌اید؟

در این زمینه، خیر. ولی کارهای مقدماتی آن در مرکز تحقیقات سلامت ایثارگران، توسط دفتر امور ایثارگران شروع شده است. اکنون منتظر هستیم تا موافقت اصولی این مرکز، از طریق

شورای دانشگاه اعلام شود و بتوانیم با کمک دیگر همکاران و دفتر امور ایثارگران آن را به نتیجه برسانیم.

در چه سالی به جبهه اعزام شدید و در چه عملیات‌هایی شرکت داشتید؟

سال 1364 برای عملیات والفجر 8، با تیم‌هایی که از دانشکده-ی پزشکی اعزام می‌شدند، به جبهه رفتم. تیم، عمدتاً دانشجویی بود و کسانی پذیرش می‌شدند که وارد دوره‌های بالینی شده بودند. یادم هست آن زمان پزشک کم بود. بسیاری از کارهای پزشکی را کارورزها انجام می‌دادند. حتی از دانشجویان سال بالا هم که دوره‌های فشرده‌ی آموزشی دیده بودند، استفاده می‌کردند. این افراد به منطقه‌ی عملیاتی اعزام می‌شدند.

در این عملیات، ما در منطقه خسرو آباد و خزرآباد مستقر بودیم و من در لشکر محمد رسول الله(ص) بودم. شروع عملیات از جانب ایران با پیشروی نیروهای زبده و آماده، به سمت منطقه-ی فاو بود. این عملیات، عملیاتی بسیار سنگین بود و قریب به دو ماه طول کشید. برای این که نیروها خسته نشوند، جابه‌جایی نیرو صورت می‌گرفت.

طی این عملیات ابتدا در خزر آباد مستقر شدیم. بعد با پیشروی نیروها ما به منطقه ای در سواحل اروند رود به نام خسرو آباد منتقل شدیم مدتی در آنجا مستقر بودیم بعد باهم با پیشروی نیروها و فتح فاو ما هم از اروند رود گذشتیم و با پشت سر گذاشتن مسافتی در حدود شاید پانزده کیلومتر به ام القصر رسیدیم و مدتی نیز در آنجا مستقر بودیم. شب‌های بسیار وحشتناکی را در آنجا گذراندیم. بعد از مدتی تیپ امام حسن مجتبی (ع) برای ادامه کار جایگزین لشکر محمد رسول الله در منطقه عملیاتی شد و کم کم ما به پشت جبهه برگشتیم. سال 65 هم در عملیات کربلای 4 و 5 در محور شلمچه شرکت داشتیم که این عملیات هم دو ماه طول کشید. نیروهای ما مدت‌ها پشت دیوارهای شهر بصره با عملیات سنگین با دشمن جنگیدند ولی بالاخره بصره فتح نشد در آن عملیات در نیروهای دوطرف فرسودگی زیاد به وجود آمد.

آقای دکتر لطفاً دوستان دوران جنگ را نام ببرید؟

با همه آن‌ها ملاقات ندارم، اما بعضی از آن‌ها در جامعه‌ی پزشکی حضور دارند که می‌توان از آقای دکتر مصطفی نادری (استاد چشم پزشکی)، آقای دکتر اصلانی (رئیس دانشگاه بقیه الله)، آقای دکتر عین‌الهی، دکتر حسن زاده‌ی کیایی، دکتر رضوانی و دکتر علویان نام برد.

به یقین از دوران دفاع مقدس خاطرات بسیاری دارید. خوشحال خواهیم شد که به مواردی اشاره بفرمایید؟

دوران جنگ به تمامی خاطره بود. تنها خاطره‌ای که هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شود و بارها برایم تداعی شده و بسیار بر من اثر گذاشته، اما خاطره‌ای دیگر از زمانی که در لشکر 10 سیدالشهدا و منتظر عملیاتی بودیم که به عملیات 4 و 5 معروف شد. در مدتی که در جمعی لشکر 10 سیدالشهدا در موقعیت کوثر درجایی بین اهواز و سوسنگرد بودیم. گاهی چند ساعتی برای مرخصی به اهواز می‌آمدیم که آب و هوا عوض کنیم تلفنی بزنیم و خانواده را از اوضاع خود با خبرسازیم. یک روز یکی از دوستان دکتر حسن زاده کیایی گفت یکی از اقوام ما در اهواز زندگی می‌کند اگر اشکال ندارد برویم یک سری به آن‌ها بزنیم.

اهواز شهر جنگی بود و آن زمان می‌طلبید که به دوستان و اقوام که ساکن شهر بودند سری بزنند. من هم قبول کردم و به اتفاق، به منزل آن‌ها حرکت کردیم. منزلشان در یکان پارس اهواز بود بعد از طی مسافتی از کنار کارون تا منطقه یکان پارس به منزلشان رسیدیم. خانه با صفایی بود حیاطی نه چندان بزرگ با گل‌های زیبا و رد پای از نشاط و شادابی که البته حالا گردجنگ بر آن نشسته بود. خبری از بچه‌های کوچک نبود که سوار بر تاب زیر داربست گل‌ها قهقهه سردهند. خانم مسنی درب خانه را گشود و با دیدن دکتر حسن کیایی خیلی خوشحال شد. به داخل تعارفمان کرد. قصدمان این بود که مدت کوتاهی خانواده را ببینیم و به منطقه برگردیم. اما وقتی خواستیم برگردیم حاج خانم اصرار کرد که چون نزدیک ظهر است برای ناهار تدارک دیده‌ام! «چند دقیقه‌ای نگذشت که حاج خانم سفره‌ی رنگینی برایمان پهن کرد. در همین حال شروع کرد به صحبت و درد دل؛ نگران کودکان و دخترها بود که به تهران رفته بودند. از شرایط جنگی می‌گفت و از این که با دلهره

زندگی می‌کردند. به این شکل باب گفت‌گو با ما باز شد و حاج خانم خیلی درد دل کرد. احساس کردم این مادر با چنگ و دندان چراغ خانه را روشن نگاه داشته‌است. با خودم فکر کردم که چقدر جنگ منفور است. عمق فاجعه و آسیب‌های جنگ خیلی بیشتر از آن چیزی است که بیان می‌شود. به نظر من از هم پاشیدن خانواده‌ها و جایگزینی غم و اندوه به جای شادی و نشاط بدترین عارضه جنگ است.

در بسیاری از تعبیر و روایات می‌شنویم که خانواده قطعه‌ای از بهشت است. یعنی آن‌قدر جمع خانواده لذت‌بخش است که صرف‌نظر از شرایط اقتصادی مناسب، همین که پدر و مادر، پدربزرگ و مادر بزرگ دور هم جمع هستند، خوشبختی و شادی بسیاری در خود دارد، ولو این که در سفره‌شان نان و ماست باشد. این درست همان چیزی است که از آن غافل هستیم. هزاران خانواده در طول جنگ این مساله برای‌شان پیش آمده بود. فاجعه خیلی گسترده‌تر از آن بود که ما می‌دیدیم و من هر وقت این خاطره را مرور می‌کنم، واقعاً اشکم جاری می‌شود. احساس می‌کنم که چقدر آسیب دیدیم و به موازات این قضیه، چقدر گناه به گردن کسانی است که این جنگ را به وجود آوردند و از رژیم بعث و صدام حمایت کردند. گناه از هم پاشیده شدن شیرازه‌ی خانواده‌ها بسیار سنگین و بزرگ است. این در چهره‌ی آن مادر منعکس بود. هر بار که این خاطره را مرور می‌کنم، اشک از چشمانم جاری می‌شود.

از خداوند متعال می‌خواهم جنگ‌هایی که در حال حاضر در دنیا، به خصوص در سرزمین‌های اسلامی شعله‌ور است، هر چه زودتر به پایان برسد و نعمات خدادادی به‌وسیله قدرت‌طلبی انسان‌ها نابود نشود.

تبعات جنگ خیلی زیاد است؛ اما اکنون چگونه می‌توانیم بار تبعات منفی را کم کنیم و نقاط قوت را با صدای بلند به گوش نسل‌های بعد برسانیم؟!

عرض من این است که در این پدیده (جنگ)، نقطه روشنی وجود ندارد. گرچه وقتی به شما جنگی تحمیل شود شما موظف به دفاع هستید اما تمام هم و غم بشر باید این باشد که جنگی به وقوع نپیوندد برای ما هم این مسئله تحمل شد و این امتحانی بود که خدا برای ما گذاشت. مهم این بود که ما این امتحان را

چگونه پشت سر می‌گذاریم . یکی ممکن است در ناز و نعمت امتحان شود و در این امتحان موفق شود یکی دیگر ممکن است با بلا و جنگ امتحان شود اگر مابه دوران جنگ نگاه کنیم ملت ایران امتحان سخت و تکان دهنده ای را پس داد شاخص و نکات روشن زیادی وجود دارد که نشان می دهد در این امتحان موفق شده ایم. ملت ایران در طول دوران دفاع مقدس مراحل تکامل را پله پله طی کرد.

خداوند توفیق داد که در این آزمایش بزرگ سربلند شویم. بدون ریا بگویم در جنگ هشت ساله همواره بر ترس‌ها، دلهره‌ها و نگرانی‌ها غلبه می‌کردیم. هم رزمندگان هم گروه های امدادی و پزشکی هم مردم و پیشاپیش همه خانواده های شهدا سربلند از این امتحان بیرون آمدند.

واقعیتهای این بود که وقتی به عنوان تیم پزشکی وارد جبهه می‌شدیم، 30 تا 35 ساعت به‌طور مداوم کار می‌کردیم و برای استراحت در روز 2 تا 3 ساعت زمان داشتیم. در واقع به صورت آماده‌باش بودیم. وقتی می‌دیدیم هزاران نفر در مقابل چشمانمان پرپر می‌شوند، شرایط برایمان خیلی سخت‌تر می‌شد. در واقع باید بگویم مسئولیت ما در مقابل خون شهداء سنگین‌تر می‌شد. از طرفی تعداد زیاد مجروحین، نقل و انتقال آن‌ها را برایمان بسیار مشکل می‌کرد. اما بر ترس نگرانی و بی‌خوابی و خستگی چیره می‌شدیم. غلبه بر ترس باعث می‌شد که شخصیت ما قد بکشد و دگرگون شود. در واقع تحولی عمیق در افراد به‌وجود می‌آورد و خدا به ما کمک می‌کرد. ما یاد گرفتیم در برابر ناملایمات از خود دفاع کنیم و این را نمی‌شود با هیچ گنجی عوض کرد. در واقع این از نقاط روشنی است که باید در زندگی آموخت. باید یاد بگیریم طوری به زندگی نگاه کنیم که بتوانیم با مشکلات کنار بیاییم. و در دفاع مقدس این را آموختیم.

ملت ما و کشور ما امروز دارای هدف، برنامه و در واقع دارای یک نظام کارآمد و از همه مهم‌تر برخوردار از امنیت است این از برکات دوران دفاع مقدس است. به اعتقاد من، ملت ما از این امتحان سخت، سربلند و پیروز بیرون آمد.

همیشه می‌گفتیم اگر زمان امام‌حسین (ع) بودیم، در رکاب آن امام بزرگوار پا به میدان نبرد می‌گذاشتیم و از دین‌مان دفاع می‌کردیم. جنگ هم میدانی بود برای دفاع از دین. جنگ ما را

به باور رساند و فهمیدیم که با مقاومت می‌شود در مقابل مشکلات پیروز شد. کشور ما درگیر بحران‌های ریز و درشت است و ما هم درگیر این مشکلات بوده‌ایم. حتی در عرصه‌ی بین‌المللی هم دشمنان زیادی داریم. ولی در نهایت این ملت چنان منسجم است که با هیچ نیرو و قدرتی از پا در نمی‌آید و این از ثمرات و ارمغان دوران دفاع است.

آقای دکتر برای انتقال فرهنگ مقاومت و ایثار به نسل بعد، چه باید کرد؟

نباید از بچه‌ها انتقاد کنیم. افرادی که در جنگ استخوان خُرد کرده‌اند، بسیارند. دوستانی دارم که گفتنی‌های بسیاری دارند. دوستی دارم که 10 سال اسیر بود. ما فقط دو الی سه جلسه توانستیم به سراغش برویم و با او صحبت کنیم. باید سراغشان رفت و با آنها صحبت کرد، فیلم و مستند ساخت. ساخت فیلم در این زمینه باید تقویت شود. چرا که حرف‌های ناگفته‌ی زیادی وجود دارد. باید در زمینه‌ی جنگ رمان نوشت و نسل‌های آینده را آگاه کرد، تجربیات را بازگو کرد تا اثرش مدت‌ها و یا حتی قرن‌ها به‌جا بماند. یک فاصله‌ی نسلی بین ما و فرزندانمان وجود دارد. پیش می‌آید وقتی در برابر فرزندانمان قرار می‌گیریم، نمی‌توانیم یکدیگر را به‌خوبی درک کنیم. بهتر است من قضیه جنگ را برای فرزندانم موشکافی کنم. وقتی در این راه قدم برداشتم، تجربیاتم را به آنها منتقل کردم، اثرات آن را بر فرزندانم خیلی مفید و موثر می‌بینم. من به بازگویی خاطرات در این زمینه خیلی تاکید دارم. خوب است این خاطرات به نسل‌های حال و آینده منتقل شود. باید خاطرات را به صورت یک ذخیره‌ی فرهنگی استخراج و زنده کنیم حال چه به صورت گفت-گو که همان تاریخ شفاهی باشد، چه به صورت رمان. اگر جوانان خودباوری نداشته باشند، در بخشی از شخصیت خود، خلأی بزرگ احساس می‌کنند. پس باید برای پر کردن این خلأ تلاش کنیم.

برای سلامتی جسمی و روحی ایثارگران چه باید کرد؟

در وهله‌ی اول باید برنامه داشت و ارتباط‌های خانوادگی را حفظ کرد. باید عبادت کرد و ورزش و تفریح را در برنامه‌ی

زندگی خود وارد کنیم. تمامی این‌ها می‌تواند کمک بزرگی برای جسم و روح انسان باشد.

چه کسانی در موفقیت جنابعالی تاثیر گذار بوده‌اند؟

خوب در درجه اول خانواده‌ام در موفقیتم نقش بسیاری داشتند، پیگیری‌های پدرم بسیار موثر بود. تا چند سال پیش چندان اعتقادی به این پیگیری‌ها و مراقبت‌ها نداشتم. حتی گاهی پیگیری‌های پدرم را دست و پا گیر و توأم با مزاحمت‌های پدرانه می‌دانستم. اما این‌طور نبود و تاثیراتش را بعدها در زندگی‌ام به چشم دیدم.

درست است که خداوند به من هوش و ذکاوتی عطا کرده بود، ولی پی‌گیری‌های خانواده هم مهم و موثر بود که البته آن هم از الطاف الهی بوده بعد همراهی همسرم و البته تلاش و پایداری خودم هم خیلی موثر بوده است.

به نظر من افراد باید مهارت‌های مختلف را یاد بگیرند تا شکنده نباشند. مهم‌ترین مهارت‌ها، مهارت‌های ارتباطی است. در حال حاضر یادگیری مهارت‌هایی چون کنترل و مدیریت هوش هیجانی از مهم‌ترین مهارت‌هاست که باعث کسب مهارت‌های دیگر می‌شود. به این معنی که بتوانیم با مجموعه‌ی کسانی که در اطراف‌مان هستند ارتباط داشته باشیم و این ارتباط به صورتی سازنده و مفید صورت گیرد. اندکی توجه به این موضوع باعث موفقیت در مهارت‌های دیگر من شده‌است. انسان باید بتواند افراد را درک کند و از تعامل با دیگران لذت ببرد.

حرف آخر:

خداوند می‌فرماید هیچ عملی به اندازه خوش‌حال کردن بندگان خدا مرا خوش‌حال نمی‌کند. در واقع اگر بتوانید هر کسی را که با شما ارتباط برقرار می‌کند، خوش‌حال کنید، خدا را به بهترین نحو خوشنود ساخته اید و این یعنی موفقیت. آن وقت است که انسانی موفق هستید و خدا دست شما را می‌گیرد. امیدوارم تمام انسان‌ها بتوانند در جایگاه خودشان به بهترین وجهی به ایفای نقش بپردازند. به خصوص ما پزشکان که با افراد دردمند سر و کار داریم. سرانجام جسم مادی مرگ است، مهم این است که با هر کسی روبه‌رو می‌شویم؛ اعم از بیمار یا غیر بیمار، روابط-

مان، روابطی انسانی باشد. این می‌تواند یک گام رو به جلو برای پیشرفت و نزدیکی به خداوند باشد.

از اینکه در این گفتگو شرکت کردید سپاسگذارم.

من هم ممنونم.

تصاویر ایثارگر



تصویر 1 : سمت راست : دکتر احسان مقیمی، مدیر امور ایثارگران دانشگاه؛ سمت چپ :
دکتر سید منصور گتمیری



تصویر 2: دکتر سید منصور گتمیری

تصویر 3: عملیات کربلای 4



تصویر 4: عملیات کربلای 4



عملیات هشت سال دفاع مقدس

اولین عملیات: شهید علی غیور اصلی

روز سه شنبه هشتم مهر ماه هفتم شمسی ، سال 1359 ، مصادف با 20 ذی‌قعدة سال 1400 هجری قمری ، و با سه شنبه 30 سپتامبر ماه نهم میلادی سال 1980 میلادی، و برابر با نهمین روز آغاز رسمی تجاوز رژیم بعثی عراق به خاک ایران اسلامی ، در جبهه قوای خودی حادثه‌ای منحصربه‌فرد و تعیین کننده اتفاق افتاد. در این روز وضعیت رقت بار و بسیار خطرناک نیروهای ایرانی کماکان ادامه یافت. خرمشهر همچنان در خطر سقوط قرار داشت و آبادان و اهواز زیر آتش سنگین ارتش بعث عراق بر خود می‌لرزید. نیروی زمینی عراق با یک خیز بلند موفق شده بود خود را به اهواز نزدیک کرده و محور سوسنگرد-حمیدیه را در خطر سقوط قرار دهد. با از دست رفتن این محور ، کار اهواز تمام بود و باید خوزستان تحویل متجاوزین می‌گردید. فضایی از یاس و اضطراب در سراسر شهر و میان نیروهای خودی سایه افکنده بود. در همین اوضاع، انبار مهمات لشکر 92 زرهي اهواز به طرز مرموزي منفجر شد. صدای هولناک انفجار و به دنبال آن پرتاب گلوله‌های توپ، موشک‌های کاتیوشا و ... به داخل شهر، این شایعه را ایجاد کرد که نیروهای عراقی وارد اهواز شده‌اند و شهر در آستانه سقوط است. این مساله با توجه به نزدیک شدن قوای عراقی به اهواز، بسیار جدی تلقی می‌شد. به طوریکه جو شهر را کاملاً متشنج کرده و اوضاع را بهم ریخته بود. این در حالی بود که انفجارها و صدای آن، ضایعاتی را سبب شد. وضع به قدری نگران کننده بود که از امام کسب تکلیف شد. ایشان در جواب فرمودند: «مگر جوانان اهواز مرده‌اند؟!» سخن تکان دهنده امام به گوش مسئولین سپاه خوزستان رسید و به دنبال آن برادرانی که حضور داشتند و یا امکان دسترسی به آنها بود، در محل سپاه اهواز، نزدیک فلکه چهار شیر گرد آمدند.

با فرا رسیدن شب و اضافه شدن چند نفر دیگر از بچه‌ها، در مجموع 28 نفر به فرماندهی برادر غیور اصلی به سمت دشمن حرکت کردند. بچه‌ها تا سه راه حمیدیه را با ماشین رفتند و با پیاده شدن در کنار نخلستان، پیاده طی مسیر کردند و با رسیدن به نزدیکی دشمن، بچه‌ها دو نفر، دو نفر و با فاصله 100 متر از یکدیگر، در غرب جاده سوسنگرد اهواز مستقر شدند در حالیکه یک تیپ از لشکر 9 زرهي در شرق جاده مستقر بود. زمین شرق جاده مزرعه و غرب آن باغستان بود. بچه‌ها در غرب جاده مسلح به آرپی‌جی 7 در کمین نشستند در حالیکه هیچگونه سنگر و موضع قابل اعتماد وجود نداشت. خط خودی از سه راه حمیدیه تا گل بهار ادامه داشت و طول آن به حدود 1400 متر می‌رسید. در ابتدای خط یک بی‌سیم و در انتهای آن بی‌سیم دیگری بود. به بچه‌ها گفته شد تا قبل از دستور، هیچگونه عکس‌العملی نشان ندهند. ساعت 4 بامداد از ابتدا و انتهای خط اجرای آتش به سوی دشمن شروع شد و در پی آن تمام بچه‌ها شلیک به سوی تانک‌های عراقی را آغاز کردند. طولی نکشید که نیروهای عراقی شروع به فرار کردند. آنها حتی تعدادی از تانک‌های سالم خود را رها کرده و به عقب‌نشینی پرداختند و بچه‌ها تا گل بهار به تعقیب آنها پرداختند. با توجه به هماهنگی قبلی با هوانیروز، از گل بهار نقش عمده را هوا نیروز به عهده گرفت و تعقیب دشمن را ادامه داد. بخشی از تیپ 3 لشکر 92 ارتش که در پادگان حمیدیه مستقر بود نیز به همراهی بچه‌ها به تعقیب نیروهای فراری ادامه داده و وارد سوسنگرد شدند. در سوسنگرد افراد گروهک خلق عرب دستگیر شده و بخشدار و فرمانداری که توسط عراقیها منصوب شده بودند دستگیر و توسط آیه‌ا... خلخالی به اعدام محکوم شدند. رزمندگان در ادامه تعقیب دشمن وارد بستان شدند و این شهر نیز آزاد گردید. در مجموع نیروهای عراقی در این محور حدود 90 کیلومتر عقب‌نشینی کردند. طی شبیخون ابتدای این عملیات و حمله نخستین که ضربه اصلی را به دشمن وارد کرد، هیچ یک از بچه‌ها آسیبی ندیدند ولی در ادامه عملیات 4 نفر به شهادت رسیدند.

غیور اصلی مسئولیت آموزش سپاه اهواز را به عهده داشت و در پادگانی که پس از شهادتش، پادگان شهید غیور اصلی نامیده شد، بچه‌های سپاه را آموزش می‌داد. پایان این عملیات را باید آغازی برای سپاه به شمار آورد. 18 ماه بعد و زمانی که فرماندهان جوان سپاه در حال به دست گرفتن سرنوشت جنگ بودند با الگوگیری از «عملیات شهید غیور اصلی» تاکتیک رزمی سپاه را بنیان نهادند. تاکتیکی که تقریباً تا پایان جنگ 8 ساله، اصلی ترین عامل عملیاتی ایران محسوب می‌شد. به این ترتیب باید شهید علی غیور اصلی را بنیانگذار روش رزم سپاه دانست.

علی غیور اصلی که از ابتدای جوانی مذهبی بود پس از طی تحصیلات راهنمایی در واحد تیپ نیروهای ویژه هوابرد ارتش استخدام گردید. وی پس از طی دوره های متعدد نظامی برای تکمیل تجربیات نظامی به چند سفر خارج از کشور از قبیل آلمان، ایتالیا، مصر و اردن فرستاده شد. کارگزاران شاه به دلیل احساس خطر از جانب فعالیت های وی او را به لشکر ۹۲ زرهی اهواز منتقل کردند. وی مدتی در برخی کشورهای عربی فعالیت هایی را علیه پهلوی آغاز کرد اما پیش از جشن های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی در حالیکه به همراهی تعدادی از همفکران قصد ترور محمد رضا شاه را داشتند شناسایی شدند و وی مجبور به فرار شد. پس از آن مدتی را به کار با وانت در بین شهرها گذراند تا در سال ۱۳۵۷ دستگیر و حکم اعدامش صادر گردید. اما با وقوع انقلاب به همراه سایر زندانیان آزاد گردید.

او پس از انقلاب به همراه علی شمخانی به سپاه پیوست و مأموریت آموزش نیروهای سپاه را بر عهده گرفت. وی پس از اجرای عملیات شبانه و شبیخون به نیروهای عراقی که موفق به عقب راندن نیروهای عراقی تا شهرستان گردید. (2)

زندگینامه شهید علی غیور اصلی

سردار شهید علی غیور اصلی در چهارم بهمن ماه سال 1330 مصادف با شب اربعین حسینی در مشهد مقدس دیده به جهان گشود. وی طفلی آرام و خوش چهره بود. اعتماد به نفس خصوصیتی دائمی وی بود که از دوران کودکی به مدد آن مشکلات را از میان برداشته و همواره این ویژگی در کنار ادب و مهربانیش باعث جذب دیگران می شد. از 6 سالگی فرایض دینی را به خوبی انجام می داد و در سن 7 سالگی درس و مدرسه را آغاز کرد.

با علاقه درس می خواند و از قدرت درک خوبی برخوردار بود. ضمن دارا بودن روحیه فعال و اجتماعی، در کنار فعالیت هایش به ورزش نیز می پرداخت. شهید غیور اصلی پس از اتمام تحصیلات به تهران عزیمت کرد و در واحد تیپ نیروهای ویژه هوابرد ارتش استخدام شد.

او بسیار زیرک و باهوش بود لذا پس از اینکه دوره های متعددی را در داخل کشور گذراند، برای تکمیل تجربیات نظامی به چند سفر خارج از کشور از قبیل آلمان، ایتالیا، مصر، اردن و عمان اعزام گردید. شهید، علاوه بر آشنایی هر چه بیشتر با مسائل و تاکتیک های نظامی این فرصت را یافت تا فرهنگ های مختلف دیگر محل را از نزدیک مشاهده کند. وی با تواضع و متانت در رفع مشکلات دیگران از تجربیات خود سود می جست و از هیچ تلاشی فروگذار نبود.

وی به مطالعه کتاب علاقه زیاد داشت و آثار شهید مطهری را مطالعه می کرد و مصرانه سخنرانی های ایشان را دنبال می کرد.

او به توصیه و وساطت شهید والامقام یوسف کلاهدوز با سردار علی شمخانی که در آن موقع فرمانده سپاه خوزستان بود آشنا و مسئولیت تربیت نیروهای آموزشی سپاه اهواز را به عهده گرفت و از دوره سوم تا یازدهم عهده دار این مهم بود.

غیور اصلی از یکسال قبل از شروع تهاجم عراق، آمادگی رزمی نیروهای عراقی را رصد نموده و معتقد به آغاز قریب الوقوع جنگ داشت و در همین راستا نسبت به تربیت نیروهای کارآمد با تمام توان مبادرت ورزید. در این مدت بیش از دویست نفر نیروی رزمی که بعدها اکثرًا جزء سرداران پرافتخار دفاع مقدس شدند را تربیت نمود.

به هنگام شروع جنگ تحمیلی، دوره یازدهم سپاه در حال آموزش بود و وی با استفاده از تجربیات خود آنان را آماده ورود مستقیم به دفاع مقدس نمود و با استفاده از آنان اولین و موثرترین عملیات شبانه را طراحی و هدایت نمود.

در غروب روز عملیات، هنگامی که شهید به همراه سه نفر از همزمان خود برای شناسایی مواضع جدید دشمن و طرح ریزی تهاجم بعدی در منطقه عملیاتی سوسنگرد در حال تردد بود، مجروح گردید و در 11 مهر 1359 ، پس از انتقال به اهواز، در بیمارستان به فیض شهادت نائل گردید.

وی در سال 1352 ازدواج کرد و از او دو فرزند به یادگار مانده است.

منبع:

1-ویژه نامه خیرگزاری فارس در هفته دفاع مقدس: 1387 / 7/1 ؛ شماره 8706311053 ؛ قابل دسترس در:

<http://www.farsnews.com/newstext.php?nn=8706311053>

2- «به مناسبت اولین یادواره «آشنای غریب»؛ فرماندهی که با 40 نفر صدام را تا پشت بستان به عقب راند»
(فارسی). تابناک، ۲۰ مهر ۱۳۹۰.

قابل دسترس در: <http://www.tabnak.ir>